# غزلی ز دگر سو

**برگزیده اشعار ادگار آلن پو**

*Edgar Alan Poe*

**استاد علی اکبر خانجانی**

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : غزلی ز دگر سو

مؤلف : ادگار آلن پو

مترجم : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ ترجمه :۱۳۷۷

تعداد صفحه:۵۹

## فهرست مطالب :                                                    صفحه

# بسم اللّه الأعرف

**مقدمهٔ مترجم:**

**وقتی آدمی گنده می شود گوئی مغزش گنده می شود و بخارات این گندیدگی را هم ایده و آرمان و فلسفه و منطق و حساب می خواند . بتدریج پاکی و سادگی و روشنی دوران کودکی و نوجوانی مبدّل به کدورت شده و حیرت و مکاشفه و دیدن تبدیل به عادت و تقلید و تلقین می گردد و بخاری سیاه ، آئینهٔ جان را می پوشاند و تاریکی اندک اندک روح را از میدان به در می کند . شهادت تبدیل به قضاوت می شود و آنگاه آدمی احساس می کند که چیز بس عزیزی به سرعت در حال از دست رفتن است . این احساس در سنین بلوغ به طرز مرموزی به صورت نوعی مقاومت و طغیان بروز می کند و آخرین تلاش برای نجات یک روحی که در حال رفتن است ، صورت می پذیرد . ولی بتدریج که دوران نوجوانی سپری می شود و فرد در بساط تلّه های سنّت و فرهنگ و منطق و نیازهای جاهلانهٔ محیط ، احساس می کند که دست به تلاش عبث زده است و آنگاه بتدریج به این اصلِ ناحق فرهنگی اعتقاد می یابد که :«خوب ! جوانی بود و جاهلیّت و جنون!» . و ادگار آلن پو از جمله انسانهای انگشت شماری بوده است که تا جانی در تن داشت روحش را حفظ نمود و تن را قربانی روح کرد و نه به عکس .**
**در آمریکا بودم به قصد مثلاً تحصیل . دوستی آمریکائی یافتم جوانمردی چهل ساله دکترای ادبیات انگلیسی و عاشق ادبیات جهان . با عملگی امرار معیشت می نمود و عاشق شاعرانی بود که شاعرانه زندگی می کردند و به قول فروغ فرخزاد شعرشان تشریفاتی نبود بلکه بیان واقعیّت زندگیشان بود و به قول قرآن کریم از آن دسته از شاعرانی نبودند که می گفتند آنچه را که هرگز به آن عمل نمی کردند ، یعنی شاعران شعاری ! روزی در منزل این دوست میهمان بودم که سخن از ماهیّت هنر به میان آمد تا رسیدیم به هنر در جامعهٔ آمریکا . واین دوست گفت که : «آمریکا همه چیزهایش زرق و برقی و آدم گول زن و دمدمی است و به نظر من تنها چیز ماندگار و ارزشمندی که دارد «پو» است ». و من که تا آن روز حتّی نام «پو» را هم نشنیده بودم و اصلاً نمی دانستم که نام یک انسان است یا یک خوراکی ، گفتم : پو چیست ؟ خنده ای کرد و گفت بسیار متأسّفم که دانشجوی علوم انسانی هستی و این همه از شعر و هنر دم می زنی و در آمریکا درس می خوانی و «پو» را نمی شناسی . وبه ناگاه شروع کرد شعری را خواندن . در حال خواندن این شعر ، شوق و دردی عظیم در صدا و صورتش آشکار شد و براستی مرا به وجد و مستی ای مبتلا کرد که قبل از آن در خودم سراغ نداشتم . حالتی بسیار شبیه ذکر و سماع دراویش مولویّه به من دست داد . و احساس کردم که روحم در آتش می رقصد : از درد و بصیرت به رقص آمده است . آری ، او در حال خواندن شعر «کلاغ سیاه » (Raven ) بود . وبدین ترتیب با پو آشنا شدم و سالها بعد یعنی به سال ۱۳۶۳ به ناگاه یک بار دیگر روح پو به سراغم آمد و مرا واداشت تا اشعارش را عمیقاً بخوانم و از این خواندن به خودی خود ترجمه ای حاصل شد که در این کتاب می یابید .**
**جالب و حیرت آور اینکه درست همان شبی که ترجمه اشعار پو را آغاز کردم ، به وقت نیمه شب بود که به ناگاه تمام شهر تهران به لرزه در آمد . نخستین موشک عراق بر سر تهران فرود آمد . وبدین ترتیب صحنهٔ بیرونی شعر پو نیز فراهم آمد و من در شرایطی کاملاً واقعی قرار گرفتم و در مدّت کوتاهی اکثر اشعار پو را گلچین نموده و خواندم و ترجمه کردم . در واقع شعر را خواندم و شعر در روحم تبدیل به فارسی شد و من از روی آن نوشتم و شعر پو را بار دیگر سرودم .**
**از «پو» جز دو سه قطعه شعر و داستان کوتاه که حدود ربع قرن قبل از انقلاب اسلامی ترجمه شد و جز انگشت شماری از آن بهره نبردند ، چیزی بیشتر در کشور ما معرّفی نشده است . اوّلین مترجم «پو» آقای شجاع الدّین شفا است که این چند قطعهٔ مذکور را در مجموعهٔ ترجمه هایش در دائرة المعارف «ادبیات جهان» به چاپ رسانید . هر چند که به عنوان یک مترجم بایستی آقای شفا را یک نابغه دانست که شبیه او دیگر در کشورمان تاکنون پدید نیامده است ولی در تفسیر و تعریف کوتاهی که وی از این شاعر به خوانندگان فارسی زبان ارائه نموده نهایت کم لطفی و قشری گری را به خرج داده است . وی «پو» را هنرمندی مالیخولیائی معرفی کرده و هنرش را در گرو جنونش می داند . تفسیر مشابهی که خود آمریکائیهای قشری دربارهٔ «پو» ارائه می کنند و مشابه تفسیری است که در کشور خودمان نسبت به صادق هدایت شده است .**
**اکثر فرزانگان طراز اوّل مغرب زمین «پو» را از پدران و بنیانگزاران شعر و ادبیات مدرن جهان دانسته اند که بخش عمده و برجسته ای از ادبیات مدرن تحت تأثیر آثار وی پدید آمده است . وی در ادبیات سرزمینی را کشف نمود که تا قبل از او بر کسی شناخته شده نبود و آن موقع هنوز دانش روانشناسی مدرن و روانکاوی پدید نیامده بود و بلکه آثار «پو» خود یکی از بسترهای پدید آمدن روانکاوی جدید است همانطور که فلسفه نیچه ، مهد روانشناسی اعماق محسوب می گردد .**
**«پو» پدر ادبیاتی است که شعر او داستان پردازان مکتب ساز تاریخ معاصر جهان همچون «بودلر»، «رمبو» ، «مالارمه» ، «کافکا» ، «الیوت» ،«کیپلینگ» ، «اسکاروایلد» و حتّی کسانی چون «چخوف» و «می شیما» در مشرق زمین به شدّت ازآن تأثیر پذیرفته اند و کسی چون صادق هدایت عملاً پیرو مکتب هنری و فکری و احساسی «پو» است و همزاد**

ایرانیِ «پو» محسوب می شود . بنابراین ، هر چند که «پو» را بزرگترین بانی مکتب سمبولیزم در ادبیات مدرن می نامند ولی گسترده گی و عمق هنرش به حدّی است که خالق بسیاری از مکاتب مدرن بوده است تا آنجا که حتّی می توان مکتب رئالیزم جادوئی در داستان نویسی را که در این دهه اخیر سر بر آورده است شاخه ای از مکتب کلّی هنرِ «پو» دانست که در طی حدود یکصد و پنجاه سال تغییر و تبدیل یافته است .
درنقاط مختلف جهان مدرن و در میان ملل و فرهنگهای مصرفی ، این نوع ادبیات را ادبیات مالیخولیائی ، شیطانی ، جن زده ، ، جنون آور و مرگ زا و شوم می نامند . ولی خالقان این نوع ادبیات توانسته اند تلخی حقیقت را از اعماق وجود انسان استخراج کرده و چشیده و در دسترس مردم قرار دهند . واین اتهامات حاصل این تلخی ای است که اکثر مردم از آن گریزانند و جز حق پرستان را شیرین نمی آید . این نوع شخصیّت ها در میان منتقدان اهل معرفت ، معروف به «عارفان وحشی» و «عاشقان سوخته » و انسانهای ملکوتی می باشند که در زندان تن ، طغیان کرده اند و دنیا را بر دنیا پرستان ناگوار نموده اند . بیانی از این نوع در شدیدترین حالتش را در سخنان امام علی (ع) می یابیم ، مثلاً آنجا که می فرماید :«این دنیا در نظر من لاشهٔ گندیدهٔ خوکی است در دهان یک جذامی .» این تلخی و زشتی دنیای مادّی از زبان همه شاعران و عارفان جدّی جهان آشکار است . شاعرانی که منافق نبوده اند و معرفت و شعور شاعری را به مصرف نان و نام نرسانیده اند جملگی چنینند . همه اشعار و آثار ناب و جاودانه تاریخ ادبیات جهان تلخ و تیز هستند .
«پو» را برجسته ترین شاعر و هنرمند تاریخ آمریکا و از شخصیّت های انگشت شمار تاریخ ادبیات غرب دانسته اند که در تاریخ معاصر به ندرت شاعر و ادیب و متفکّری خلاّق بوده که از تأثیر وی در امان مانده باشد : مستقیم و یا غیر مستقیم .
اشعارش ، به خصوص چند شعر معروفش به نامهای «کلاغ سیاه» ، «اولالوم» ، «زنگوله ها »، « برای آنّی » و «به هلن» در جرگه آثار جاودان و کم نظیر تاریخ ادبیات جهان است و سیمائی اسطوره ای یافته است. و امّا در کشور ما می توان گفت که حتّی در میان ادیبان و شاعران هم چندان شناخته نیست و بلکه بیشتر پیروان و مقلّدانِ اروپائی پو ، مدّ نظر می باشند ، یعنی مقلّدان پو که آثارش را رنگ و لعاب زده و به نام خود دکّان های روشنفکری و هنری بر پا نموده اند .«پو» بکر است و جز اندیشمندان و هنرمندان بکر شهامت آشنائی با او و درک او را ندارد . اشعار و آثار پو ، به شدّت نشئگی جهل و فریب را می پراند و خوشبختی های حیوانی را نقش بر آب می کند . واینست که «پو» هنوز حتّی نسبت به مقلّدان خود در سراسر جهان بسیار گمنام تر و ناشناخته تر مانده است . به لحاظ ارزش و محتوای پیام می توان اشعار پو را همردیف اشعار خیّام و حافظ و بابا طاهر دانست که لطافت موسیقی را با تلخی حقیقت قرین ساخته و گوارا می سازد .
اگر بتوانیم در اشعار پو وارد شده و با او همسفر شویم باور می کنیم که اشعارش ، خیالات باطل نیستند بلکه نوعی کشف و شهود عارفانه اند که از اعماق جان به تصویر کشیده شده اند . اشعار پو مثل حافظ همگی تصویری هستند و آنهائی که با شعر تصویری آشنا نیستند و اصولاً مشاهدهٔ باطنی ندارند و معانی را جز از طریق تفسیر نمی یابند ، قادر به لمس و درک این اشعار نمی باشند .

«پو» را در داستان نویسی نیز از پدران «داستان کوتاه» در ادبیات جهان دانسته اند و از این لحاظ وی را همپایه «گوگول» یک نابغهٔ به اصطلاح مالیخولیائی دیگری از روسیه قلمداد می کنند . جالب اینکه پو و گوگول یکی در آمریکا و دیگری در روسیه تزاری ، نه تنها شباهت خارق العاده ای در شخصیّت و افکار و احساسات دارند بلکه در یک عصر زیسته اند و بلکه هر دو متولّد یک سال (۱۸۰۹) می باشند . پو در چهل سالگی و گوگول در چهل سالگی و هر دو بی هیچ مقدّمه ای از دنیا رفتند . با این تفاوت که گوگول در روسیه در همان دوران حیاتش تا حدّی شناخته شد و با نوابغی چون داستایوفسکی و تورگنیف و پوشکین هم دوران است و تنها نیست ولی پو در تنهائی و گمنامی زندگی کرد و مرد . در حالیکه تشییع جنازهٔ گوگول تقریباً عزای ملّی بود در تشییع جنازهٔ پو فقط سه نفر حضور داشتند .
«پو» در داستان نویسی کوتاه که عین اشعارش می باشند به خاطر سرزمینی از موضوعات کاملاً جدیدی که کشف نمود نیز در صدر داستان نویسی کوتاه در تاریخ جهان قرار دارد . داستانهای او گاه به دو صفحه بیشتر نمی رسد ولی در این دو صفحه ماجرائی را در مقابل چشمان خواننده قرار می دهد که وی را مات و متحیّر می سازد . به قول بسیاری از منتقدان بزرگ ادبی ، تا به امروز هنوز هیچ هنرمندی در قدرت مکاشفه و خلق هنری حتّی یک قدم از پو ، فراتر نگذاشته است .
اشعار پو از غیر قابل ترجمه ترین اشعاری است که در جهان سوّم سروده شده است . و از این لحاظ در برخی موارد کار ترجمه حتّی از اشعار «آرتور رمبو» هم شاقه تر می شود . زیرا جهان اشعار پو ، جهان مجرّدات مطلق است که جز او هیچ کسی در جهان غرب به آن راه نیافته است و به همین دلیل وی را پدر شعر سمبولیزم خوانده اند .
ترجمه اشعار پو توسط این جانب ، ترجمه ای از سر عشق و وظیفه بوده است . وموسیقی بس زیبا و جادوئی کودکانه و عارفانه ای که در اشعارش موج می زند جبراً در ترجمه می میرد ولی سعی کرده ام که در حدّ توانم این فقدان را در معانی تا حدودی جبران کنم . وبایستی اعتراف کنم که به قول آن دوست آمریکائی ام ، هر شعری را بایستی به همان زبان شاعر خواند. و تازه می فهمم که چرا به آلمان رفته بود تا آلمانی را فرا گیرد فقط به این نیّت که بتواند «فاوست» گوته را به زبان اصلی بخواند .
در قاموس پو ، همچون بسیاری از شاعران و عارفان خلّاق جهان ، واژه هائی همچون مرگ ، کودکی ، عشق ، زن ، زیبائی ، خدا و ابدیّت ، همگی کمابیش قلمرو واحدی دارند و به یکدیگر تبدیل می شوند و یک تراژدی را در سمفونی جادوئی پدید می آورند که در عین غیر واقعی بودن ، از واقعیّت هم به انسان نزدیکتر است .

مجموعه ای که پیش روی دارید ترجمهٔ کلیّهٔ اشعار پو به استثنای چند تائی می باشد . در این مجموعه همه اشعار درجه اوّل و مشهورش ترجمه شده است . پو عمر چندانی نکرد و لذا کلیّهٔ اشعارش از هفتاد صفحه تجاوز نمی کند ولی در همین مختصر و مفید کاری جاودان پدید آورده است و به قول بسیاری از صاحبنظران ، فقط شعر «کلاغ سیاه » به تنهائی کافی بود که نام «پو» را در صدر شاعران مدرن درجه اوّل جهان به ثبت برساند .
این دفتر حدود سال ۶۴- ۱۳۶۳ به ترجمه آمد ولی به دلایل درونی و برونی ، انتشارش تا کنون به تعویق افتاد .

و امّا اندکی دربارهٔ زندگی ادگار آلن پو :
زندگی ادگار آلن پو همچون همه اشعار و داستانهایش ، کوتاه بود ، بیدارکننده ، نیش دار و دلخراش و بسیار سریع همچون یک رؤیا .
وی به لحاظ روحیّه و خصائلش آدمی کاملاً غیر عادی بود و برای اغلب آدمها و اطرافیانش غیر قابل تحمّل می نمود ، منتهی نه به دلیل زننده بودن گفتار و رفتارش بلکه به دلیل غیر قابل فهم بودن موجودیّتش . وی در روابط اجتماعی انسانی کم نظیر و حیرت آور گزارش شده است . در یک ملاقات کوتاه هر انسانی را مجذوب خود می نمود ولی این وضع به سرعت تبدیل به بیزاری و گریز می شد و بدین ترتیب به طور فزاینده ای به سمت تنهائی و انزوا می رفت و این مسئله شاید دلیلی بر گرایش وی به الکلیسم باشد .
ادگار آلن پو در نوزده ژانویه سال ۱۸۰۹ میلادی در شهر بوستون در آمریکا به دنیا آمد . پدر و مادرش دو بازیگر دوره گرد تئاتر بودند ولی در سه سالگی تنها فرزند خود را در نهایت فقر و فلاکت تنها گذاشتند واز دیار فانی رفتند . و بدین ترتیب پو نیز همچون «رمبو» از کودکی بی سرپرست ماند و با فقر و بی کسی و آوارگی قرین شد .
خانواده ای ، ادگار کوچک را به فرزندی پذیرفت و او را بزرگ نمود . پدر خوانده اش تاجری ثروتمند بود که به زودی ورشکست شد و از آمریکا مهاجرت نمود و رهسپار انگلستان و اسکاتلند گردید تا شاید دوباره بتواند تجارتش را از نو آغاز کند . ادگار در مدارس این دو کشور به تحصیل مشغول شد که به خاطر ورشکستگی مجدّد پدر خوانده اش به آمریکا بازگشتند .
ادگار ، دوران مدارس ابتدائی و متوسطه خود را به عنوان یک شاگرد نمونه و نابغه سپری نمود . وی ورزشکار برجسته ای نیز بود و در پرش رکورد بیست یک و نیم فوت را به دست آورد . همگی آینده ای بس درخشان را در همه زمینه ها برای او پیش بینی می کردند . وی با نمراتی ممتاز وارد دانشگاه ویرجینیا شد ولی به خاطر خصوصیّات درونی خویش و نیز به دلیل فقر و بی پولی ، دانشگاه را نیمه کاره ترک گفت و دیگر هرگز به دانشگاه بازنگشت . طلبکارانش او را کلافه کرده بودند و رابطه اش با پدر خوانده اش نیز بسیار وخیم بود و لذا شهر را ترک گفت . دوران آواره گی اش شروع شده بود و از هر کمک مالی از جانب خانواده ، محروم گردیده و به کلّی طرد شده بود .
«پو» نیز همچون بایرون ، همیشه عاشق بود و عشّاق زیادی داشت که در همه این عشق ها ناکام گردید و اصلاً به طرز حیرت آوری به محض عاشق شدن ، می گریخت و گویا نمی خواست که عشقش آلوده گردد . برای او «زن» معناو موجودیّتی آسمانی داشت که به ندرت در انسان دیگری بدینگونه رخ نموده است آن هم در دوران مدرن صنعتی و آن هم در آمریکا . چیزی حدود نیمی از اشعار و بهترین اشعارش تحت تأثیر زنان پدید آمده است ، زنانی که وی زمانی عاشقشان بود : لنور ، هلن ، آنیّ ، آنابل لی و ویرجینیا همسرش . وی زن و مرگ و خدا و ابدیّت و روح را یکی می دید و این امر در اشعارش آشکار است و چنین پدیده ای در تاریخ هنر و اندیشه جهان کم نظیر است .
وی اینک از خانه و شهرش رانده شده و در شهرهای شمال شرقی آمریکا دربدر در جستجوی کاری برای امرار معاش است . حتّی مدّتی جبراً در ارتش ثبت نام کرد ولی چیزی نگذشت که آن را هم رها نمود . وی از بیست و دو سالگی نوشتن را به طور جدّی آغاز کرد و با شعر . و برخی از اشعار و داستانهایش در برخی از نشریّات محلّی به چاپ رسید و مختصر پولی نصیبش نمود .
ادگار در اوّلین ملاقات با دختر خاله اش ویرجینیا ، سخت دلباخته او شد و دخترخاله هم او را تا سر حدّ پرستش دوست می داشت . این دو در سال ۱۸۳۶ ازدواج کردند و به همراه خاله خود برای بدست آوردن کاری پر درآمد راهی نیویورک شدند ولی در آنجا نیز هیچ موفقیّتی پدید نیامد و در تمام این مدّت خاله بود که هزینهٔ زندگی آنها را می پرداخت. نیویورک را به قصد فیلادلفیا ترک گفت و با خانواده اش در آنجا مقیم شد . در فیلادلفیا برخی از اشعار و داستانهای کوتاهش منتشر شد و تقریباً مورد توجّهی قرار گرفت و به او امیدی بخشید .
پو در همه جا به شب زنده داری می پرداخت و حال همسر جوان و دلباخته اش را چندان مراعات نمی کرد هر چند که ویرجینیا نیز سخت نمی گرفت . در همین دوران ویرجینیا بیمار شد و معلوم گردید که بیماریش مزمن است . این بیماری گهگاهی به سراغش می آمد . در سال ۱۸۴۲ دچار تشنّج عصبی شدیدی شد وتقریباً به حال مرگ افتاد . ادگار نیز از این وضع به کلّی روحیّهٔ خود را از دست داد . اینک فقر و بیکاری با بیماری و یأس شدید همراه شده بود و بالاخره پو را نیز بستری نمود . و خاله از هر دو پرستاری می نمود . پس از مدّتی حال همسرش بهتر شد و پو جانی گرفت و دوباره به کار انتشار نوشته هایش مشغول شد . در سال ۱۸۴۵ یعنی در ۳۷ سالگی شاهکار فناناپذیرش یعنی «کلاغ سیاه » را منتشر نمود که اسطوره یأس و نیهیلیزم کامل بود و در مجامع هنری و ادبی آمریکا مورد توجّه قرار گرفت . این روزها از هر

لحاظ شادترین روزهای پو بود . حال همسرش بهتر می نمود و روزنامه ها آثارش را چاپ می کردند و وضع مالی اش اندکی بهبود یافته بود . وعلاوه بر این در همین ایّام آوازهٔ پو در فرانسه پیچیده بود و یک شاعر فرانسوی به نام شارل بودلر که بعدها به اوج شهرت رسید و صاحب مکتبی شد بخشی از اشعار و داستانهای پو را برای اوّلین بار به فرانسه ترجمه نمود . واینک پو در فرانسه از شهرت و ارزش بیشتری نسبت به آمریکا برخوردار بود . ولی این موفقیّت ها مثل یک رؤیا گذرا بود زیرا یک سال بعد یعنی در سال ۱۸۴۷ دوباره حال ویرجینیا بد شد و در سنّ بیست و چهار سالگی از دنیا رفت .

با این واقعه کار پو نیز تمام شد . پو با مرگ همسر جوانش به اشدّ کدورت و یأس و تشنّج روحی مبتلا شد و بستری گردید . وخاله اش پرستاری اش را در منزل بر عهده گرفت . پو اینک سی و هشت ساله بود .

پس از چند ماه اندکی بهبود یافت و از رختخواب برخاست و سال بعد یعنی در سی و نه سالگی اثر جاودانه دیگرش را به نام «اولالوم» که ظاهراً هیچ معنائی نداشت ، منتشر نمود . این شعرش را از بی نظیرترین اشعار ادبیات انگلیسی و از شاهکارهای فناناپذیر ادبیات جهان به حساب آورده اند .

وی در این ایّام از سر درد شدیدی رنج می برد . او پس از مرگ همسرش تا به آخر عمرش یعنی چهل سالگی تقریباً در رویای کامل به سر برد و بخش عمدهٔ آثار برجسته اش نیز محصول همین دوره است . شعر معروف و حیرت آور دیگرش به نام «برای آنیّ» نیز در همین دوره خلق شد .«آنیّ» نیز زنی بود که پو عاشق او شده بود و قصد ازدواج با او را داشت ولی هرگز چنین نشد .همه دوستان پو ، او را به وضوح در حال از دست رفتن می دیدند .

در ماه اکتبر ۱۹۴۹ با زنی به نام المیرا که سخت عاشقش بود قرار ازدواج گذاشت . قرار بود که تا چند روز دیگر مراسم عقد صورت گیرد و حتّی قرار دقیق آن نیز گذاشته شد . پو صبح روز ۲۸ سپتامبر ، یعنی همان روزی که قرار عقد و ازدواج داشت در حالیکه در تب می سوخت از خانه خارج شد تابه کلیسا برود و به مراسم عقد برسد ولی تا پنج روز هیچکس او را ندید . تا اینکه در روز پنجم غریبه ای او را در حالت انجماد در گوشهٔ خیابانی یافت و به بیمارستان برد . با کمک یکی از دوستانش که پزشک بود کمی حالش بهتر شد و به خود آمد و اندکی از تشنّج و اندوهش کاسته شد . تا اینکه صبح روز هفتم اکتبر ساعت پنج ، در حالیکه دوست پزشکش بالای سرش بود ، پوبه آرامی سرش را بلند کردو گوئی آخرین شعرش را می خواند : «آه ! ای پروردگار من ، پس کی مرا نجات خواهی داد! » این را بگفت و نجات یافت در سن چهل سالگی .

در تشییع جنازه اش فقط سه نفر شرکت داشتند : خاله بیچاره اش و دو تا دوست .

تقریباً اکثر اشعار پو از جایگاه و موقعیّت زمانی خاصّی بر می خیزد که به ناگاه خواننده با کمال حیرت و هراس ، آنرا «گور» می یابد . گویا پو ، سالها پیش مرده و در قبر آرمیده و از آنجا غزلسرائی می کند . یک چنین وضع و حسّی که تا این حد طبیعی به خواننده القاء شود ، در کلّ تاریخ شعر و ادب جهان کاملاً بی سابقه است تلخی اشعار پو برای کسانی که مرگ را باور ندارند بسیار تلخ تر است . گوئی «پو» از مصادیق این کلام علی (ع) است که می فرماید : «بمیرید قبل از اینکه بمیرید!» نامی هم برای عنوان این کتاب برگزیده ام «غزلی ز دگر سو» برخاسته از همین واقعه است . گویا مرده ای از درون قبر با زندگان سخن می گوید . اوج این وضع را در روشنائی کامل معانی می توان در شعر «برای آنیّ» مشاهده نمود . بدین لحاظ پو و آثارش ما را به یاد صادق هدایت و کتاب « زنده به گور» می اندازد . به نظر من به لحاظ شخصیّت ، از زمان پو تاکنون در سراسر جهان کسی همچون صادق هدایت ، نیست که بتوان وی را پوی دوّم لقب داد . هر چند که بر حسب نوشته های صادق هدایت به نظر نمی رسد که وی شناخت مستقیمی از «پو» داشته است . بنابراین ، این شباهت مطلقاً امری روشنفکرانه و تقلیدی و مکتبی نیست بلکه وجودی و طبیعی است . خود هدایت در تاریخ ادبیات معاصر جهان یک مکتب است که در کشور ما هنوز مفهوم و جدّی نیست و هنوز هم هدایت در کشور ما غریب است همانطور که «پو» در آمریکا و «رمبو» در فرانسه و هر صاحب هنر و اندیشه ای در وطن خودش . همانطور که محمّد (ص) در میان اعراب غریب است و بودا هم در هندوستان و حافظ هم در میان ایرانیان . و انسان بیدار شده و روح یافته در کلّ عالم هستی غریب است .

و اشعار پو ، حماسه غربت انسان در عالم هستی است . و لذا همه غریبان جهان ، پو را یک آشنای دیرینه می یابند و زهر تنهائی اش را چون شهد عشق می نوشند .

پو از جمله شاعران انگشت شمار جهان است که شعرشان عین زندگیشان است و زندگیشان را در شعر خود چکانیده اند . سمبولیزم شعر پو از نوع رومانتیزم تصنّعیِ محصول عشرت کافه ای و بورژوائی نیست و بلکه ریشه در اعماق واقعیّت وجودی و عین زندگی انسان دارد و لذا نسبت به بسیاری از شعرای درجه چندم غرب که اکثراً مقلّد مکتب پو می باشند ، گمنام تر است و به مذاق چنان شعر و شاعرانی خوش نمی آید زیرا واقعیّت را بیدار می کند و پرده از پندار خود – فریبانه رومانتیزم بر می دارد و دلخوشی های ریائی و تصنّعی را ریشه کن می کند و چشم رئالیزم حیات انسان را باز می کند و مرگ را زندگی می بخشد و زندگی را در مرگ به نمایش می گذارد و مرز بین زندگی و مرگ را از میان بر می دارد . شعر پو به لحاظی مثل فلسفه نیچه است که به قول نیچه با خون نوشته شده است و زهرآگین و بیدار کننده است . شعر پو گرچه متعلّق به نیمه اوّل قرن نوزدهم است ولی گویا برای پایان قرن بیستم سروده شده است : برای دورانی که نشئگی آرمانهای

بورژوائی و ایده آلهای تکنولوژیکی از اغلب کلّه ها پریده است و خوابهای طلائی پایان یافته و واقعیّت تلخ تراژدی حیاتِ انسانِ خود – فریب رخ نمایانده است . شعر پو ، فلسفه نیچه و داستانهای هدایت به عرصهٔ باور حیات بشری وارد می شوند و این ورودی اجتناب ناپذیر است زیرا دیگر مجال و توانی برای خود – فریبی باقی نمانده است .
به لحاظ اعتقاد دینی ، باور مرگ نیمی از باور دین و خداست و در قرآن کریم و احادیث نبوی و علوی ، فراوان می بینیم که یاد مرگ و مرگ اندیشی و مرگ باوری ، تا چه حدّی در امر ایمان و تقوی و رستگاری مؤثر است تا آنجا که شوق به مرگ از نشانه های درجهٔ اوّل ایمان یقینی می باشد و علی (ع) ، مرگ را برای خودش از عسل شیرین تر می خواند .
بنابراین برای یک انسان مدّعی دین ، بیزاری از این نوع آثار و اندیشه ها ، نشانهٔ بیزاری از دین و حقایق است و میل به خود – فریبی و کفر و انکار و دنیاپرستی . و بدین لحاظ اشعار پو ، اشعاری ماهیتاً دینی و عرفانی است به سبک خاصّ خودش .
به لحاظ تجربی و روان شناسی نیز مرگ اندیشی نه تنها زندگی را سخت و سیاه نمی کند بلکه بسیاری از مشکلات را می گشاید و زندگی را آسانتر می سازد و بسیاری از تاریکی هائی را که محصول دنیا پرستی و غفلت از مرگ است ، روشن می سازد . آنهائی که این نوع آثار و اندیشه ها را ضدّ زندگی و ضدّ رشد و ضدّ سعادت و شادابی روح می خوانند و لذا این آثار را تحریم می کنند به کلّی از حقیقت سعادت و رشد ، غافلند و بلکه هنوز به مرحله بلوغ عقلانی نرسیده اند و غرق در غرایز می باشند . تردیدی نیست که این نوع آثار ، هوس بازیهای ذهنی و روشنفکرانه را که گاه لباس انقلابیگری بر تن می کند ، کرخت و منفعل می سازد و این از برکات آن است . و در کشور ما مشابهٔ چنین برخوردهای قشری که گاه لباس تعهّد و انقلابیگری بر تن دارد دربارهٔ آثار هدایت و نیما و فروغ بسیار رایج است هم از جناح قشری مذهبی و هم از جناح قشری روشنفکری ، که برای تبدیل کردن انسان به کالاهای مصرفی عجله زیادی دارند . واتفاقاً این جماعت خیلی سریع تر از سائرین به پوچی و یأس دچار شده و تن به هر خود – فروشی و خیانتی می دهند و آنگاه پای منقل و وافور دم از هدایت و نیما می زنند. واین بدان معناست که همواره حرف حق هر چند که تلخ باشد دیر یا زود تصدیق می شود .
و کلام آخر اینکه در کلّ تاریخ ادبیات و شعر جهان ، سخنی تلخ تر و دلخراش تر از اشعار پو ندیده ام و لذا این دفتر را تقدیم می کنم به کسانی که تلخی حقیقت و واقعیّت زندگی را بر شیرینی زودگذر و عذاب آور و گمراه کنندهٔ تفاسیر رومانتیکی ترجیح می دهند ، هر چند که با پایان قرن بیستم ، عصر رومانتیزم نیز در حال به پایان رسیدن است و انسان مجبور است که چشمش را باز کند و از خواب بیدار شود و نگاهی بر خویشتن اندازد .

علی اکبر خانجانی – پائیز ۱۳۷۷

# غزلی زدگر سو

## کلاغ سیاه

در نیمه شبی ملال آور و افسرده
سر در گریبان اندیشه هائی مخوف
خسته و دلمرده
غرق در کتابی مرموز
در کشف افسانه ای بودم
افسانه ای کهن و ز یاد برده

سرم سخت سنگین
وقلبم اندوهگین
و چرت زنان در مرز خفتن بودم
خوابی بس سهمگین

در همین حال
ناگهان صدائی شنیدم
گویا کسی به آهستگی بر در می کوبید
بر دربِ اطاقِ این قلبِ غمگین
صدائی بس وهمگین

با خود گفتم :
«میهمان ناخوانده ایست این ،
همین است
و فقط همین !»

*

آه !
چه خوب به یاد می آورم
فصل سرد و یخ بندان زمستان بود
ماه دسامبر
و هر شعلهٔ میرائی از آتش
که بر می خاست از اجاق
روحش را در اشباحی منجمد
برکف اطاق به جریان می انداخت.

حریصانه صبح را آرزو می کردم :
چه عبث
از کتابهایم خواهش کرده بودم
که به اندوهم پایان دهند،
اندوه «لنور»(Lenore )
لنورِ از دست رفته ،
آن دوشیزهٔ بی همتا و نورانی

که فرشتگان آسمان ، لنورش نامیده اند
ولی
در اینجا
تا ابد
بی نام و نشان خواهد ماند .

صدای اسرار آمیز و غمناک خش خش پرده های ارغوانی
مرا از هراس مرموزی می لرزاند
و وجودم را در وحشتی عجیب غوطه ور می ساخت .
وحشتی
که تا به آن لحظه
هرگز ندیده بودم :
بدینگونه بود که بار دگر
برای تسلّای دل
و فرونشانیدن طپش هولناک قلبم
از جای برخاستم
و با خود گفتم :
«میهمان ناخوانده ای ، گر چه دیر وقت
قصد دیدارم کرده است.
آری میهمان دیر وقتی ست که بر در می کوبد ،
همین است
و جز این نیست .»

*

فی الحال
روحم قدرتی گرفت
و تردید را از خود راندم
و آنگاه به صدای بلند گفتم :
«آهای ! آقا ، خانم !
مرا ببخشید
چنان آهسته بر در می زدید
که من در صدای در تردید کردم .»
و آنگاه
برخاستم و در را چهارتاق گشودم:
جز تاریکی ندیدم
فقط تاریکی مطلق بود
همین بود
و جز این نبود .

*

مات و متحیّر
به اعماق تاریکی چشم دوختم
ودر هراس مرگباری
همچنان باقی ماندم.
تاریکی تا اعماق چشم و قلبم نفوذ کرد

**ودر تاریکی شناور گشتم.**
**در همین حال**
**به رؤیای مرموزی در غلطیدم**
**رویائی که**
**هرگز**
**هیچ آدمیزاده ای**
**جسارت تصوّرش را هم نداشته است .**
**سکوت همچنان نشکسته**
**و رازی برملا نشد**
**تنها**
**فقط کلمه ای**
**در عین بی اختیاری**
**بر لبانم جاری شد :**
**«لنور»!**
**و پژواک این کلمه**
**به گوشم رسید .**
**همین بود**
**و چیزی جز این**
**نبود**

*****

**در حالیکه**
**روحم می گداخت**
**در رابستم**
**به درون اطاق بازگشتم**
**ولی**
**چیزی نگذشت**
**که بار دگر**
**شنیدم از نو صدائی بر در**
**صدائی به مراتب از دفعات پیش برتر .**
**با خود گفتم :**
**«بدون تردید بایستی موجودی پشت درب اطاقم**
**در کمین باشد ،**
**بگذار ببینم این چه ماجرائیست**
**و**
**پرده**
**از این راز برگیرم**
**بگذار صدای طپش قلبم فرو نشیند**
**وآنگاه**
**به حلّ این معمّا بپردازم –**
**آه! ای روح هراسان من**
**این صدای باد است**
**همین است**
**و جز این نیست .»**

*****

**هراس و تردید و کابوس**
**بیش از این که بتوانم قرار گیرم –**
**برخاستم**
**به سوی پنجره رفتم**
**و در یک لحظه**
**ترس را از خود راندم**
**و در یک حرکت سریع**
**پنجره را گشودم**
**به ناگاه**
**کلاغی سیاه**
**بال و پرکشان**
**به درون اطاقم هجوم آورد .**

**کلاغ که گوئی**
**از درون مقدّس کهن بود**
**بی هیچ توجّه و اهمیّتی به من**
**بی هیچ درنـگ**
**همچون آدمهای اشرافی**
**رفت و بر بالای مجسّمه «پالاس»**
**در بالای سر در اطاقم**
**چمباتمه زد .**
**بال و پرش را بر هم کوبید**
**وبا کمال جدیّت**
**نشست .**
**همین بود**
**و جز این نبود.**

*****

**آنگاه ،**
**پرندهٔ سیاه**
**که قیافه ای سخت جدّی و اشرافی به خود گرفته بود**
**روح اندوهگین مرا به خنده واداشت .**
**گفتم:**
**«گر چه پَر و کاکلی چندان بر سر نداری**
**ولی**
**مسلماً نبایستی رذل و افسونـگر باشی ،**
**ای کلاغ شومِ دوران کهن**
**ای آوارهٔ کرانهٔ ظلمانی شب ،**
**به من بگو:**
**که نام والای تو**
**در سواحلِ افلاطونیِ شب ،**
**چیست ؟»**
**کلاغ گفت :**
**«هرگز!»**

*****

**زین پاسخ سادهٔ**
**چیزی نسیبم نشد**

و در حیرت بیشتری غرق شدم،
هر چند که پاسخش معنائی نداشت
و رازی نگشود.
مگر می شود که هیچ آدمیزاده ای
با مشاهدۀ ناگهانی جانوری چنین مرموز و شوم
در نیمه شبی یخ بندان
بر سر در اطاقش
آن هم با نامِ «هرگز» .
دلشاد گردد ؟!

ولی
کلاغ سیاه
همچنان نشسته تنها
بر بالای سر در اطاقم
بر روی مجسّمۀ پالاس ،
و جز یک کلمه
چیزی بر زبان نیاورده است .
گوئی
تمام روحش
در همین یک کلمه متبلور شده است .

زیر لب
زمزمه کنان
با خود گفتم:
«دوستانم جملگی از برم رفتند
و همه امیدهایم نیز زکف رفتند
این موجود شوم نیز
همچون همه چیزهایم
فردا مرا ترک خواهد گفت
و خاطره ای نامیمون در روحم بر جای خواهد گذاشت .»
که ناگاه
کلاغ ، زمزمه درونی ام را قطع کرد
و گفت: «هرگز! »

*

بار دگر
با پاسخ کوتاه و هولناکش
سکوت شکسته شد
ومن متوحّش تر گشتم.
با خود گفتم:
«این کلمه
تنها علم واندوخته اوست
که از استادی بد اقبال و دلمرده آموخته است
و آنکه این کلمه را به او آموخته
در اندوه هولناکی از زندگی غرق بوده است
و همه آرزوهایش
به همین واژۀ مالیخولیائی ختم شده است
و همه آرمانهایش به این غزل کوتاه و مرگبار رسیده است :
به غزلِ
نه ! هرگز »

*

کلاغ سیاه
هنوز
نشسته آنجا
و قیافه مسخره و اشرافی اش
مرا به خنده واداشت.

رفتم و بر روی صندلی راحتی
در مقابل کلاغ نشستم
و خود را تسلیم تصوّراتی تو در تو نمودم
و در وجود این پرندهٔ شوم به فکر فرو رفتم که:
این کلاغ بد یمن و مشمئز کننده چیست ؟
و چیست معنای این تنها سخن او :«هرگز»
همچنان بر روی صندلی نشسته
و غرق در تصوّرات مالیخولیائی معنای او بودم
این پرندهٔ سیاه شوم
که چشمان آتشین او
در قلبم رسوخ می کرد و جانم را
می گداخت.

همچنان
به حالت لمیده
و مکاشفه گرانه
در سکوت سرگردان بودم .
بتدریج سرم از سنگینی
از کنترل خارج می شد
و نور لغزندهٔ چراغ
به درون هر درزی سر می کشید .
به ناگاه
دیدم که هوای اطاق غلیظ و غلیظ تر شد
و اشباحی وارد اطاق شدند
که عطر دانهائی بسیار قدیمی در دست داشتند
و بخاری غلیظ و معطّر از آنها متصاعد می گشت .
به خود گفتم :
«ای بدبخت !
خدای تو از طریق فرشتگانش
از برای تو معجون «فراموشی » فرستاده است
تا بنوشی
و از غم «لنور» از دست رفته
رها شوی .»
که ناگاه
کلاغ سیاه
رشته تصوّراتم را قطع کرد و گفت :
«هرگز»

*

**به او گفتم :**
**«ای رسول شب**
**ای موجود پلید و سیاه**
**خواه پرنده باشی خواه شیطان**
**خواه فریبکاری بزرگ**
**تو را به این سواحل فرستاده باشد**
**و یا طوفانی مهیب**
**تو را به این دیار متروک رانده باشد :**
**به این بیابان افسون شده**
**به این خانۀ تسخیر شده ،**
**از تو خواهش می کنم**
**به راستی به من بگو :**
**آیا هیچ علاجی از برای درد من وجود دارد ؟»**
**کلاغ گفت :**
**«هرگز»**

*

**گفتم:**
**«ای رسول شب**
**ای موجود پلید**
**گر پرنده باشی یا شیطان**
**تو را به آن آسمان**
**و به آن خدائی که هر دو می پرستیم سوگند**
**به این روح دردمند من بگو :**
**آیا در بهشت**
**در آن دوردست ها**
**می توانم آن دوشیزه مقدّس را**
**که فرشتگان آسمان «لنور» نامش نهاده اند**
**در آغوش بگیرم ؟**
**آیا می توانم این دوشیزه بی نظیر و نورانی را**
**دیدار کنم؟**
**کلاغ گفت :**
**«هرگز»**

*

**برخاستم**
**فریاد کشیدم :**
**«این کلمۀ تو**
**موجب جدائی ماست،**
**ای پرنده**
**ای دوست یا دشمن !**
**برخیز و بازگرد**
**به همان طوفانی که**
**تو را به اینجا آورده است**
**بازگرد**

**به سواحل افلاطونی شب .**
**و هیچ پَر سیاهی**
**به نشانهٔ دروغی که گفتی**
**بر جای مگذار .**
**تنهائی مرا بر هم مزن ،**
**زود اطاقم را ترک کن.**
**منقار سیاهت را از قلبم بیرون بکش**
**وشبح خویش را زینجا ببر .»**
**کلاغ گفت:**
**«هرگز»**

*

**و اینک**
**کلاغ سیاه**
**همچنان بی حرکت و آرام نشسته است :**
**چشمانش بسان چشم شیطانی می ماند**
**که به رؤیای عمیقی رفته باشد ،**
**و نور چراغ**
**شبح او را**
**بر کف اطاقم می گستراند**
**و همه فضای روحم را پُر می کند .**
**روح من زین پس**
**از روح او ،**
**هرگز**
**جدا نخواهد شد،**
**هرگز ز هرگز رها نخواهد شد**
**هرگز !**

*   *   *

## اِلدورادو «وادی زر خیز»

**سلحشوری دلاور**
**ملبّس به زره و کلاه خود و شنلی از زر**
**در زیر تیغ آفتاب**
**و در سایهٔ اشباحی شناور**
**آغاز نمود سفری بس طولانی**
**در ابدیّت دهر**
**در جستجوی «الدورادو»:**
**آن سرزمین زر.**

**به ناگاه پیر شد آن دلاور**
**این جسور تنها و بی یار و یاور .**
**و فرو افتاد سایه ای**

بر قلبش
قلبی همچو زر :
آنگاه که نیافت هیچ مکانی را در گسترهٔ دهر
که حتّی باشد شبیه «الدورادو»:
این سرزمین زر .

در پایان این سفر
آنگاه که دگر
فروکش نمود تمامی قدرت این دلاور
افتاد گذارش به شبحی رهگذر
پرسید زان شبح:
«کجاست سرزمین الدورادو
این وادی زر؟»

شبح در پاسخ گفت به آن پیر ژندهٔ دلاور :
«در بالای قلل ماه ،
در اعماق آن دخمهٔ سیاه ،
بتاز !
بتاز بی امان ای پیر دلاور
گر در جستجوی الدورادو هستی ،
در جستجوی آن سرزمین زر .»

* * *

## به ...

در رؤیاهایم
می بینم
سرگردانترین پرندگان آوازه خوان را
نوازندگانی آواره ،
که همه ، لب هائی هستند .
و همه ملودیهای تو نیز
مخلوقاتی از جنس لب .

چشمان تو
در آسمان قلب تقدیس شدند
در آرامگاهی مزیّن
و آنگاه
در حُزن کامل
فرو افتادند در ذهن اندوهبار من ، که
هر آن در حال تشییع جنازه است :
به مانند ستارهٔ درخشانی
بر روی پرده ای سیاه
که گسترده بر روی تابوتی ز عهد کهن .
قلب تو !
آه ! قلب تو !
و من بر می خیزم از خواب

و آنگاه در «آه » در می غلطم .
و آنک
دوباره به خواب می روم
تا خواب ببینم آن روز راستین را :
روزی که خروارها طلا نیز نمی تواند به چنگ آوردش .
به خواب می روم
تا خواب ببینم :
آن روز را ،
آن روزِ چیزهای قشنگ کودکانه را ،
اسباب بازیهای ملوس و دیوانه را .

* * *

## برای «آنّی» (Annie )

سپاس را زمین و آسمان
و سپاس بیشتر بر زمان
که آن خطر جان
و آن بحران بیکران بگذشت
و آن بیماری کهن و مُسری از در گذشت
و آن تب مرموز
که نامش زندگی ست
دست آخر از سر ، گذشت .

اندوهناکانه می دانم
و بر قدرت خویش واقفم
و این است که با کمال اطمینان به قدرتی که دارم
هیچ حرکتی به خود نمی دهم
و چنین است که برای مدّت طولانی می خوابم
واصلاً اهمیّتی ندارد
چرا که ، اینک احساس می کنم که حالم بسیار خوبست .

ناله و زاری ،
آه و هِق هِق و بیقراری
هم اینک چه قرار گرفته در این خلوتگه بی عاری
و چه آرام شده است صدای مرگبار قلبم :
آن صدای هولناک طپش !
طپش غربت و بی یاری ،
تهوّع و بیماری ،
دردِ مستبد و هاری :
هم اینک چه فروکش کرده است .
و چه پایان گرفته است آن تب :
بتی که قلبم را خاکستر نمود
بتی که مغزم را پریشان کرد
بتی که جانم را به آتش کشید
بتی که نامش «زندگی» ست .

آه!

از میان همه شکنجه ها
که به بدترین نوعی زجر می دهند
و هم اینک دیگر پایان گرفته اند ،
آن شکنجهٔ هولناک:
شکنجهٔ نیاز
شکنجهٔ عطش :
نیازی برای نهری از شهوت و حرص نفرین شدهٔ زمین .

ولی
من اینک
آبی نوشیده ام
که همه تشنگی هایم را فرو نشانده است :
از آن آبی که
غل غل می جوشد
وجریان می یابد با صدای لای لائی
از چشمه ساری چند پا در زیر زمین
از شیاری نه چندان عمیق در زیر خاک .

آه!
چه حماقتی ست اگر بگویم که:
اطاقم تاریک و خوابگاهم هم تنگ است ،
چرا که:
هیچ انسانی در جائی به این زیبائی نخفته است .
از برای خوابی واقعی
بایست که مدّتی مدید
در چنین خوابگاهی آرمید

روح منتظر و ناکام من
هم اینک
در ادب کامل قرار گرفته است .
آه!
فراموش کن و حسرت مخور به شکوفه های امیال کهن .
چرا که:
هم اینک چه آرام آرمیده ام
و احاطه کرده است مرا :
عطری مقدّس
عطری از اکلیل کوهی و اسپند
عطری از بنفشه های وحشی ناب .

و چنین است که:
شادمان آرمیده ام
وشناورم در رؤیاهای بی انتهائی از حقیقتِ زیبائی «آنیّ» ،
غرق در امواج گیسوان «آنیّ» .

او ،
به لطافت و آرامی
مرا بوسید و نوازش کرد
وآنگاه من بر روی سینه اش به خواب رفتم ،
از آسمان آبی سینه اش
به خوابی عمیق در غلطیدم .

آنگاه که چراغ خاموش شد ،
او
با مهربانی مرا پوشانید تا گرم بمانم
و برایم در نزد مَلکهٔ فرشتگان دُعا کرد
تا ازگزند مصونم دارد .
و
من
اینک که عشق او را نیز می شناسم
چه آرام
آرمیده ام در خوابگاهم
و با چه خاطر آسوده ای استقرار یافته ام
به همراه عشق او
در رختخوابم
و این است که
مرا مرده می پندارید.

و چنین است که
با چنان ترس و نفرتی بر من می نگرید
گو اینکه مرده ام
و در مرده بودنم شکّی روا نمی دارید .

و امّا من
قلبم روشن تر از همه ستارگان است
چرا که :
از عشق «آنیّ» نور گرفته است ،
روشنائی اش از اوست
وآرامش بی همتایش از اوست

و چنین است که:
مرا مرده می انگارید
و در مرده بودنم حتّی ذرّه ای شک روا نمی دارید .

* * *

## خوابی اندر خوابِ دگر

این بوسه را بر جبینت بپذیر
هم اینک ،
که لحظهٔ جدائی ست .
بگذار که اعتراف کنم:
هیچ خطائی از تو سر نزده است
بلکه:
این من بودم که
روزهایم نیز همچو شب رؤیائی بیش نبود
و امیدهائی که زدست رفته است دگر :
در نیمه شب و یا روشنائی روز
در روشنائی و یا در ظلمت .
آیا براستی چیز کمی از دست رفته است ؟

هر چه می بینم و جلوه می کند در نظر
خوابی ست اندر خوابِ دگر

و من ایستاده در میان غرّش ها
بر ساحلی از شکنِ موج ها
ومی فشارم در دستهایم دانه های طلائی ماسه ها را ،
وچه اندک ، با اینهمه
اینها نیز چه می خزند به برون
از میان انگشتانم تا به آخرین دانه .
در حالیکه اشکهایم سرازیر می شوند :قطره قطره
دانه دانه
آه!
خداوندا ، آیا نمی توانم به چنگشان آورم
در مشت هائی فشرده تر ؟
آه!
خداوندا ، آیا نمی توانم نجات دهم :
حتّی یکی از دانه های طلائی ماسه ها را
زچنگال بیرحم موج ها
در میان دستهایم ؟
آیا : آنچه می بینم یا جلوه می کند در نظر
تنها خوابی ست اندر خواب دگر ؟

* * *

## به ... ف

محبوبیّت تام
در میان دردهائی صمیمی
که در حول و حوش راهِ زمینی ام ازدحام می کنند ،
«ای راهِ عزیز
افسوس که آنجا
حتّی یک گل سرخ نمی روید .»-

روح من
در رؤیاهائی که از او می بیند
لااقل تسلاّئی می یابد
وآنجاست که:
بهشتی از سکوت و آرامش را می شناسد
در لطافت تام .

و چنین است که
خاطرهٔ تو
از برای من
به مانند جزیرهٔ دور دستی است
که سخت افسون گشته ،
در دریائی پُر ز آشوب
در اقیانوسی در حال طپش
دور و آزاد
که طوفانی را در سر می پروراند –

واما
آنجا
که آرامترین آسمانها
به طور مستمر
بر بالای سرِ آن تنها جزیرهٔ دلشاد
لبخند می زند .

* * *

## به ... ف – س

آیا دوست می داری که دوست داشته شوی ؟
پس :
مگذار که قلب تو منحرف گردد از مقرّ حضور خویش
در ذات جهان بزی
و چون جهان بزی
همانگونه که هستی در محضر خویش
و مباش چیزی که نیستی
باش هر آنچه که هست .
همچون هیچی
همانگونه که نیستی در پس و پیش .

پس :
با شیارهای لطیف روح خویش
با وقار و زیبائی بی حصار
بُتِ پرستش و عشق خواهی بود اندرین دیار
به مثابهٔ یک وظیفه ساده و بی کیش !

* * *

## به : رودخانه

ای رودخانهٔ عادل و روشن !
در جریان آبهای زلالِ بلورین تن :
تو هستی رمزی از درخشش و التهاب زیبائی از دیار وطن
و نشانه ای از قلب عریان و وحشی من
بسان هذیان مالیخولیائی و بازیگوش «هنر»
در تشعشع آن دوشیزهٔ نایابِ کهن .

از امواجی که می درخشد
آن دوشیزه نظاره گراست :
پرستندهٔ خویش را که می رقصد :
و در جریان زیباترین جویبار جهان
معشوقه خویش را می پرستد .
چرا که :
در قلب این عاشق بی وطن : در جریان تو ای رودخانهٔ تن :

**سیمای آن دوشیزه که آرمیده است ــ در اعماق روشن**
**و قلب این پرستنده ای که آرمیده بی گور و کفن :**
**می لرزد در ارتعاش کودکانه ای**
**در پرتو روح آن دوشیزۀ نایاب کهن .**

*  *  *

## دنباله روی

**موجی سیاه و بی انتها**
**از غروری بی پایان**
**همچون یک افسانه**
**و یا یک رؤیا :**
**چنین به نظر می رسید زندگی دوران کودکی من .**

**و من می گویم که:**
**چه رؤیای هراسناکی بود**
**با احساسات عریان و جاری**
**از هستی هائی که آشکار شدند**
**وروحم کتمان کرد آنها را**
**ومن گذاشتم که بگذرد از کنار من**
**با چشمانی خواب آلوده .**

**آه!**
**مگذارید که**
**هیچ چیزی از زمین**
**آن دیدگاه مرا از روح من به ارث برد :**
**آن اندیشه هائی که**
**در کنترل من است :**
**در واژه هائی که سرگردانند در اطراف روح ،**
**چرا که :**
**آن امیدِ روشنِ پایان کار**
**و آن روزهای زلالی که گذشت**
**وآن آرامش جهانی ام که زکف رفت ،**
**به هنگام**
**برآوردنِ آن «آه»**
**در لحظه زدست دادنها .**

**و اینک**
**با آن اندیشه هائی که من پرورانیدم**
**بگذار که بپژمرند و نابود شوند**
**همه آن چیزها**

*  *  *

## قصر افسون شده

**درسرسبزترین درّه های عمیقِ جانمان**
**که توسط فرشتگان خوبروی تسخیر شده ،**

یکبار
قصری مجلّل و زیبا ،
قصری منوّر و فریبا
در قلمرو اندیشه های خودکامه
سر برآورد
و بر پا ایستاد !

هرگز
آن فرشتهٔ زیبا : اسرافیل
نگسترانیده بود بالهایش را
بر قصری چنین افسانه ای و زیبا .

بیرق هائی زرد و طلائی و منوّر
بر پشت بام آن قصر
در جریان بودند .
«و همه اینها در دورانی بسیار قدیم بود
در دورانی از ایّام مقدّس کهن.»
و ذرّات هوا
درآن روز دلکش
مشغول عشق بازی بودند ،
در اطراف برج و باروی آراسته ورنگ پریده این قصر .

موجودی عطر آگین و بالدار
به پرواز در آمد و گذشت .

و آواره گان ،
در آن درّهٔ عمیق
از طریق دو دریچهٔ نورانی
نظاره می کردند :
ارواحی را که با نوای دلبرانه در جریان بودند
و در سمت یک قانون موسیقیائی زیک ساز جادوئی
در قلمرو پادشاهی که
بر تخت سلطنت جلوس کرده بود در آن قصر ،
و به پرواز در آمدند

دروازهٔ این قصر مجلّل
همه از جواهر و یاقوتهای درخشان ،
و از میان دروازه
جریان داشت :
لشگریانی از فرشتگان پیام
که رسالتی از غزلهائی را بر دوشهای زیبای خود حمل می کردند
و جریان می یافتند
در تشعشعی بالا رونده
به سوی ابدیّت ،
در آوازی برتر از زیبائی ،
و حضور و خِرد پادشاه خویش را خاطر نشان می کردند .

ولی به ناگاه
چیزهائی پلید و شیطانی
سوار بر رشته هائی از اندوه

هجوم آوردند بر قلمرو والای پادشاه .
«آه ! بگذارید که مرثیه آغاز کنم ، چرا که :
دیگر هرگز صبحی طلوع نخواهد کرد
از پسِ ویرانه های این قصر !»

در حول و حوش قصر
نوری ملتهب در حال طیران است
ولی این نور
چیزی جز یک افسانه تاریک
از خاطرات محو شده ای نیست ، که:
در ایّام کهن
به خاک سپرده شده است .

و مسافران آواره
هم اینک
از طریق دریچه های سرخ منوّر
از اعماق آن درّهٔ عمیق
نظاره می کنند :
چیزهای حجیم و مشمئز کننده ای را
که به طرز حیرت آوری
در آهنگی بس شوم و دلخراش
در جریانند .

و جمعیّتی سخت شنیع
قهقهه زنان
به برون هجوم می آورند
از آن دروازه
همچون سیلی سیاه و مهاجم .

قهقههٔ مرگبارشان
آن درّهٔ سرسبز را
و آن قصر مجلّل را
به آتش کشید

آه!
دیگر لبخندی خلق نخواهد شد
فقط قهقهه !

* * *

## وادی رؤیاها

از طریق راهی تار و تنها
که محلّ گذار فرشتگانی ست همه معلول و بیمار ،
آنجا که صنمی به نام«شب»
سلطنت می کند در آن بالا ،
در قلمرو تاجی سیاه :
من رسیدم به این وادی
که همین به تازگی
سر برآورد از تاریکی مطلقِ آخرین

از اقلیمی وحشی و غریب
که پرتاب شده از قلب مکان
و از مدار زمان.

شیارهائی عمیق و بی انتها
وجریانهائی گسترده و بی مهار .
شیارها ، غارها ، و جنگل مخوف سیاه
با اشباح و اشکالی که هیچ آدمیزاده ای نمی تواند در یابدش :
به خاطرسیل اشکهائی که جاری اند در همه سو .

کوهها همه واژگونه اند تا ابد
دردریائی بی کرانه:
دریاهائی که بی قرارند و مضطرب
در عطشِ آتش آسمان .

دریاچه ها :
پرتاب شده به برون تا به انتها
وپاشیده آب تنهائی جانشان را به آسمان :
آبهای تنها و مردهٔ شان را ،
آبهای راکد و افسرده شان را
به همراه برفهای زنبقی چرت زنان و آویزان .

آنجا که
دریاچه ها به برون می پاشند آبهای دلمرده شان را
آبهای تنها و اندوهگینشان را
به همراه برفهای زنبق چرت آلوده و آویزان ،
در کنار کوهستانی
نزدیک یک رودخانه
که نجوا می کند به آرامی
نجوائی جاودانه
در کنار جنگل خاکستری
در مجاورت آب مردابِ سیاه ،
آنجا که غوکها و سوسمارها اتراق می کنند –

در کنار برکه های ملال انگیز
و در مجاورت اندوهگین آبگیرها ،
آنجا که غوکها سکنی می گزینند
در مجاورت هر نقطه ای
در ملعون ترین مکانها
ودر هر گوشه ای
در مالیخولیائی ترین زمان ها.

آنجا
و در آنجا
مسافر ملاقات می کند
در اوج بُهت و هراس ،
پرده های خاطرات گذشته را ،
در اشکال کفن پوشی که آرمیده اند
در آغوشِ «آه»!

دوستانِ کفن پوش
که مدّتها پیش
تقدیم شده اند به زمین و آسمان ،
در اندوهی مرگبار .

برای قلبی که لشگریانش ، اندوهند ،
این چه قلمرو آرام و روان است
از برای روحی که
گام می نهد در میان اشباح .
آه!
این یک سرزمین خالی ست !

ولی مسافر به سفر خویش ادامه می دهد از میان راهها
گرچه جسارت نمی کند که نظاره کند این همه ماجرا :
هرگز اسرار این چیزها
هویدا نمی شود
در مقابل چشمان بستهٔ آدمها :
چه –
اراده می کند پادشاهیِ خویش را
آنکس که
ممنوع کرده است
گشایش سر پوشِ حاشیه دار را .(آسمان).

و چنین است که
روح اندوهبار
که عبور می کند از این سرزمین
فقط نظاره گر است
آنهم :
از پشت بلورهائی سیاه .

از طریق راهی تار و تنها
که محلّ گذار فرشتگانی ست معلول و بیمار ،
آنجا که صنمی به نام «شب»
سلطنت می کند در آن بالا
در قلمرو تاجی سیاه :
من، سرگردان بوده ام در تنهائی و غربت خانه
در تاریکیِ مطلقِ آخرین ،
در پایان جهان ،
همین تازه گیها .

* * *

## به ...

قرعهٔ فال زمینی ام را تعقیب نکردم ، چندان .
که:
چیزی از حیات ، نبود در آن
و آن دوران ،
دوران عشقِ فراموش شده ، است ،
به هنگام نفرت و گریز زلحظه ها در هر آن ،

و من:
نیستم سوگوار و گریان
چرا که:
ویرانه ها ،
بسیار شادتر و منوّرترند از این جان .
و امّا تو ،
تو ، اندوهگینی بر سرنوشت من ،
چرا که :
رهگذری بیش نیستم
در این جهان .

* * *

## سکوت

حالاتی ،
و چیزهائی هستند در اتحادّ کامل ، که
حیات دوگانه ای دارند
گو اینکه
نوعی وجودی دو قولویند .
که
فوران می کنند از ماده و نور
و حضور می یابند
در صلابت اجسام و سایه هایشان .

سکوت ، دو روی دارد:
دریا و ساحل ،
بدن و روح.
یکی در اماکن خلوت اقامت می گزیند
ودوّمی در میان علفهای هرزه می روید
و با زیبائی و وقار
یا با خاطرات گذشته
و یا از طریق افسانه ای اندوهبار
هویدا می گردد.
نامِ این رویِ دوّم سکوت ، می دانی چیست ؟
نام او «هرگز» است .

او
سکوت یکدست و واحد است
«هرگز» ، نمی هراسد
وهیچ قدرت پلیدی در او راه ندارد
به ناگاه
سرنوشتی اضطراری ، به عنوان شانس آخرین ،
تو را به ملاقات سایه اش می برد .
پری بی نام و نشانی
تو را به قلمروی دور افتاده و تنهائی می برد
که هرگز جای پای انسانی در آنجا نیست .
آنجا
در آنجا
خودت را به «خدا» واگذار نما .

*   *   *

## نیایش

به وقت پگاه ،
به گاهِ نیمروز ،
در سایه – روشنِ شامگاهان .
تو!
تو ای ماریا
نیایش مرا شنیده ای
در شادی و در اندوه ،
در بیماری و سلامت روح .
ای مادر خدا
با من باش ، هنوز!

آنگاه
که لحظات
با سبکبالی به پرواز درآمدند و رخت بربستند
وهیچ ابری
آسمان جانم را تیره نمی نمود
و روحم مردّد بود در ماندن و رفتن :
زیبائی ات
رهنمون نمودش به سوی تو
به سوی قلمرو تو .

و آن هنگام
که طوفان سرنوشت
بالهایش را گسترانید
و حال و گذشته ام را تیره و تار نمود :
بگذار که آینده ام نور افشانی کند ،
به امید دلنواز تو
به امید رسیدن به قلمرو تو .

*   *   *

## خواب – آلوده

نیمه شب است
شبی از شبهای تابستان
ایستاده ام در زیر چتر ماهِ نور افشان ،
بخاری افیونی ،
نمناک ،
عجیب و بیرنگ و لغزنده
به برون می تراود
از هاله طلائی اش
و فرو می چکد
به آرامی

**بر قلّۀ خاموش کوهستان ،**
**به سرقت می برد خواب را**
**در طنین موسیقیائی ،**
**و فرو می ریزدش**
**در شیار جهانی**

**گل رُز ماری سر فرود آورده**
**و چُرت می زند بر سر گور**
**زنبق لمیده بر امواج ،**
**و می پیچد مه ای غلیظ را بر محور سینه اش بر دروازۀ عبور**
**و**
**ویرانه ها، خاک می شوند از برای استراحتی ابدی در آغوش غرور ،**
**بنگر ای رهگذر !**
**که بسان فراموشی ست این سرور .**
**آن دریاچه**
**بنظر می رسد که قرار گرفته بر مدخل عبور**
**و به خوابی هوشیارانه در می غلطد**
**و از برای جهان نیز**
**بر نمی خیزد ،**
**حتّی ز نعره های گور .**
**همه زیبایان نیز در خوابند**
**در خواب غرور .**

**هان ، بنگر !**
**آنجا که**
**«صلح» می اندازد لنگر**
**بر کرانه تقدیرهایش**
**بر ساحل خاموشِ دهر ،**
**آه !**
**ای بانوی دلبر**
**آیا**
**اعتمادی هست به این گذر**
**به این پنجره**
**پنجره ای که از شب باز می شود به سوی دگر ؟**

**بادهای سرگردان**
**از نوکِ آخرین درختان ،**
**خندان**
**از میان قطره ای مشبّک-**
**هوای بی کالبد**
**و فتنه ای افسونگر**
**وارد اطاق تو می شوند**
**وکوچ می کنند به برون**
**وبه جریان می اندازند**
**و موّاج می سازند**
**پردۀ آسمان را ،**
**چه به جا**
**و چه هراسناک –**
**بر بالای سر پوشِ بستۀ حاشیه دار**
**در زیرِ آنجا که**

**روح چرت زنان**
**می خزد**
**ومی گردد پنهان ،**
**آنجا**
**بر روی زمین**
**و بر بالای دیوار سیاه ،**
**همچون ارواح**
**سایه ها عروج نموده**
**و سقوط می کنند در آغوشِ «آه»!**
**آه !**
**ای بانوی زیبا**
**آیا هیچ هراسی در دل نداری ، تو در اینجا ،**
**چه رؤیائی در سر می پرورانی ؟**
**مسلّماً**
**تو اینجا هستی**
**تا فائق آئی**
**بر آن دوردست ،**
**و حیرت بر این باغ سرمست .**
**رنگِ پریده و زرد تو ، عجب است**
**پوشش افسانه ای تو ، عجب است .**
**و**
**عجیب تر :**
**در ازای گیسوان موّاج توست**
**ونیز**
**این همه وقار و سکوتِ گسترده ات**

**بانو در خواب است !**
**آه !**
**می شود آیا**
**این خواب عمیق همچنان ادامه یابد در راز بقا !**
**و آسمان**
**مصون داردش**
**در محفظهٔ مقدّسش**
**در سیطرهٔ آبیِ نگاه .**

**این حجله**
**به خاطر قدیّس دیگری**
**متحوّل می شود بار دگر**
**به خاطر عشق ورزیِ قدیسه ای دیگر .**
**و این رختخواب**
**از برای یک مالیخولیای دگر :**
**و من**
**دعا می کنم در درگاه خدا**
**که او شاید بیارامد**
**با چشمانی بسته تا انتهای جهان**
**تا آنگاه که**
**ارواح رنگپریده ــ کفن**
**بگذرند از قلمرو ما .**

آه !
عشق من در خواب است
بانوی من در خواب است
می شود آیا :
که خوابش
همچنان عمیق
یابد بقا .

و شاید
موجوداتی نرم تن و ریز
در حول و حوش او می خزند :
بسیار دور دست
در جنگل تیره ونمناک کهن ،
شاید برای او
آسمانی گردد بلند
گشوده شود آن حاشیه بند ،
آسمانی که اغلب دفع کرده است :
سیاهی اش را از تن
و موجوداتی بالدار در حالت امیال کهن
سراسیمه
بازمی گردند
پیروزمند
بر بالای پوشش حریری نعش کش
در تشییع جنازهٔ بزرگ ِ خانوادهٔ ارباب وطن .

قبری تنها و دور افتاده
که او پرتاب کرده است
در مقابل دروازه ، در کودکی ،
و سخره هائی بیهوده سخت
در آرامگاهی
از دروازه ای
که هرگز پژواکی را باز پس نمی دهد
در جستجوی نجات آن کودک
آن کودکِ بی گناه و سر راهی .

آه !
مرده ای بیش نبود این
آنکه
شیون کرد این چنین .

* * *

## تنها

از دوران کودکی
من نبوده ام همچون دیگران
ونگاه نکرده ام بسان همگان
ونتوانسته ام به برون پرتاب کنم عواطفم را
از معدن ِ عمومی رایگان .

و به برون نتراویده است
اندوهم
از همان دخمهٔ عوام :
و نتوانسته ام
بیدار سازم شادی ها را از قلبم
با همان آهنگ عمومی همگان :
و
هر آنچه که دوست داشته ام
دوست داشته ام در تنهائی جان .

بدینگونه بود
که
در کودکی
به هنگام طلوع عظیم ترین طوفانهای زندگی ام
افسانه ای جادوئی
از اعماق خوبی و بدی
به برون کشیده شد
و مرا با خویش برد
به آرامی :
از میان سیلابها
و یا از چشمه ساران
از پرتگاههای سرخ کوهستان ،
و از آفتاب
که مرا در هم پیچید
در طلای رنگارنگ خزان ، از تشعشع آسمان .

آن هنگام
که از من عبور کرد آن افسانهٔ جادو
از رعد و برق و طوفان ،
به هیبت دیو در آورد خود را ابری ،
و برد مرا با خود به آسمان :
آنگاه که بود آبیِ آبی ، قلب آسمان !

* * *

## دریاچه : تقدیم به ...

در بهار جوانی ،
قرعه فال من چنین افتاد که :
از اهالی مُردّد نقطهٔ نایابی زین جهان پهناور باشم :
نقطه ای که
نمی توانستم حتّی ذرّه ای کمتر از این دوستش داشته باشم
و این نقطه نایاب «تنهائی» بود .
تنهائی یک دریاچهٔ عریانِ وحشی ،
محصور شده با صخره هائی سیاه
و کاج هائی سر به فلک کشیده
که همچون قلعه ای آن را در بر می گرفت .
ولی ،
آنگاه که شب

فرو افکند نقاب ظلمانی اش را
بر روی آن نقطهٔ نایاب ،
گوئی همه چیز را پوشانید و تیره و تار نمود .
و آنگاه
نسیمی جادوئی وزید
و عبور کرد زان نقطه
با مرثیه ای هارمونیک –
آنگاه
من بیدار شدم بر کرانهٔ وحشتِ آن دریاچهٔ تنها.
و هنوز
آن وحشت ، کامل نبود
بلکه ترس خوش بود :
احساسی نه از نوع احساسات جواهرین من
که می توانست بیاموزد به من
تا وصف کنم :«نه عشق » را ،
گرچه آن عشق از آن تو بود .

امواج زهر آگین دریاچه
به مرگ آغشته بود
و در گردابش ، درست در وسط دریاچه ،
قبری بود ،
بس به جا و شایسته :
از برای آنکس که زان پس
می توانست در آن گرداب
تسکین دلی به دست آورد
از برای تصوّرات تنهائی خود –

روح تنهایش
می توانست برای خود
بهشتی بسازد
در آن دریاچهٔ ظلمت ،
در وسط گرداب ،
در قلب دریاچه
درست در میان آن قبر .

* * *

## آنابل لی

مدّتها بسیار پیش از این
در قلمرو یک امپراطوری بر لب دریا
دوشیزه ای زندگی می کرد
که شاید شما هم بشناسیدش :
به نام «آنابل لی ».

این دوشیزه در هیچ اندیشه ای جز «عشق» من نبود :
تنها آرمانش این بود که
من عاشق او باشم و او معشوق من .

**من ، کودکی بیش نبودم**
**و او نیز کودکی بود**
**در قلمرو این امپراطوری بر لب دریا :**
**دوست می داشتیم یکدیگر را با عشقی برتر از عشق :**
**من و آنابل لی من :**
**با چنان عشقی**
**که**
**فرشتگان آسمان**
**چشم طمع به من و او دوخته بودند .**

**و اینگونه بود که**
**مدّتها پیش از این**
**در قلمرو این امپراطوری لب دریا**
**بادی از میان ابرها وزید :**
**بادی دهشتناک**
**که**
**لرزانید آنابل لی زیبای مرا**
**و آنابل لی من یخ زد و مُرد :**
**و آشنای برتر او آمد از آسمان**
**و او را از من ربود**
**و در قبری محبوسش نمود**
**در آن امپراطوری بر لب دریا .**
**فرشتگان که چندان خوشحال نبودند**
**همه**
**از برای بدرقه من رهسپار شدند**
**در جدائی از او .**
**آری**
**اینگونه بود**
**که آن باد سیاه و یخ بندان**
**آمد از میان ابرها شب هنگام**
**و سرما زد و کُشت آنابل لی مرا .**

**ولی عشق ما**
**از دیر باز**
**قوی تر از عشق آنهائی بود که:**
**قبل از ما بودند –**
**پیرتر از ما بودند**
**و عاقل تر از ما بودند .**

**و اینک**
**نه آن فرشتگان در آسمان برتر**
**و نه آن شیاطین در زیر دریا**
**نمی توانند جدا کنند روح مرا**
**از روح آنابل لی زیبا .**

**زیرا که :**
**ماه ، هرگز نمی تابد ، مگر**
**مرا به رؤیای آنابل لی زیبا برد .**
**و ستارگان هرگز نمی درخشند ، مگر**
**چشمانش را در قلبم روشن کنند .**

و آفتاب هرگز طلوع نمی کند ، مگر
مرا از آغوش آنابل لی ، زیبا ، بیدار کند .

و اینک
شبانگاهان
من می آرامم در آغوش آنابل لی زیبا :
در آغوش عشق من
در کنار زندگی من
در حجله عروسی نوجوان من ،
آنجا :
در قبری
بر لب دریا .

*   *   *

## کرم فاتح

هان !
بنگرید که چه جشن باشکوه ،
و چه میهمانی عجیبی ست ، امشب ،
در میان شبهای تنهای این ایّام اخیر !

جمعیّت انبوهی از فرشتگانِ جسور و دلاور
پوشیده در حجاب و غرق در جریان اشک
نشسته درنمایش خانه ای از برای تماشای بازی امیدها و ترس ها ،
و ارکستری متین
می نوازد به آرامی
موسیقی ای آسمانی .

و دلقکانی
به نمایش لال بازی مشغولند
و چیزهائی را بی صدا زمزمه می کنند ،
این دلقکان که به صورت خدا خلق شده اند
عروسکهای خیمه شب بازی هستند
و می پلکند در سیطرهٔ فرمان چیزهائی حجیم و مشمئز کننده

که مسئول تغییر پرده های نمایشند ،
و آویزان است از شانه هایشان :
اندوهی نامرئی !

این نمایش عجیب
مسلماً فراموش نشدنی ست
با آن اسرار فریبنده اش
که در جستجوی ابدیّت است
و توسط آن جمعیّت انبوه ، فهمیدنی نیست
چرا که :
از مرکز دایره ای
همواره باز می گردد به همان نقطه آغازینش ،
و

دیوانگی ، گناهان و وحشت ها ، جملگی روح این دسیسه اند .

در این میان
موجودی خزنده و نرم تن و سیاه چشمی
که نظاره می کرد این نمایش را
از سوراخی
پیچ و تاب خوران می خزد به برون
و می آید به سوی آن دلقکان ،
دلقکانی حجیم و مشمئز کننده
که جملگی غذای او هستند .
و
فرشتگان
همه هِق هِق کنان می گریستند
بر خونهای لخته شدهٔ انسان
که ماسیده بود بر دندانهای این کرم بی استخوان .

بیرون !
بیرون شوید همه نورها و زلالی ها ،
بیرون !
همه بیرون !
بر روی شبح لغزنده .
آن پرده
آن پوشش تدفین
به پائین می افتد
با هجوم یک طوفان .
و
فرشتگان
همه رنگ و روی باخته
زجای بر می خیزند
و نقاب ز رخسار می زدایند
و همه تصدیق کنان
نام این نمایش را بر زبان می رانند :
«تراژدی انسان » !
تراژدی ای که قهرمانش
یک کرم است :
کرمی فاتح
که می خندد قهقهه زنان
در میان هِق هِق فرشتگان .

* * *

## اولالوم (ulalum)

آسمان : خاکستری و هوشیار
برگها همه چروکیده و غمبار ، شکننده و پروار
شب تنهای اکتبر بود :
ماه اکتبر : به خاطر نیاوردنی ترین ماهِ عمرِ منِ همیشه بیدار
چه وحشتناک بود در حریم دریاچهٔ ظلمانیِ «او بر»
در اعماق شیارِ نمناک «ویر»

**چه سهمگین بود در مجاورت دریاچهٔ خاموش «اوبر»**
**در محلّ اقامتِ غول مرده خوارِ جنگلِ «وِیر ».**

**در اینجا**
**یکبار از معبر هولناک و بی انتهائی**
**از سر هوس مرموز و بی ریائی**
**پَرسه ای زدم با روحم : چه پرسهٔ وحشت زائی .**
**در آن هنگام :**
**قلبم بود چو آتشفشان**
**همچون رودخانه ای از موادّ مذاب و سوزان**
**با کف هائی آتشین در جریان و غلطان**
**و همچون گدازه های آتشفشان ، بی قرار و جوشان**
**امواج بخارات سُرخش می یافت جریان**
**به سوی اعماق قلمرو «یانِک» ، آن کوهستان آتشفشان**
**و ناله و ضجه ای بر می خاست زان میان**
**آنگاه که موادّ سوزان**
**سرازیر می گشت زکوهستان**
**در قلمروئی یخ بندان .**

**صحبتمان بسیار جدّی بود و هوشیار**
**ولی افکارمان پژمرده و بیمار**
**و حافظه مان رنگ باخته و در حال احتضار**
**چرا که :**
**نمی شناختیم ماه اکتبر را**
**و نشان نکرده بودیم آن شب را**
**(آه ! و نه هیچیک از شب های سالهای عمرمان را )**
**به دریاچهٔ سیاه «اوبر» توجّهی نکرده بودیم**
**(گر چه یکبار سفری کرده بودیم بدانجا)**
**ولی به خاطر نسپرده بودیم آن حریم وحشت زا را**
**آن جنگل محلّ اقامتِ غول مرده خوار را .**
**وآنک که شب مفلوک شده بود و پیر و بیمار**
**وتشعشع بی رنگ ستارگان نوید می داد سپیده را در آسمان**
**در پایان راهمان**
**نور سیّال و غبار گرفته ای گشت آشکار**
**و از میان آن**
**هلال معجزه آسائی شد پدیدار**
**با شاخی دو سر**
**هلال :**
**این الهه درخشان ، روشن و بارور ، عریان و آشکار**
**با دو شاخ درخشان**
**بُرّنده و بی رحم همچون تبر .**
**و من گفتم :**
**«این روح من ، این دوشیزهٔ زیبای من گرمتر است از الهه هلال ماه ،**
**این دوشیزهٔ من ، غلطان است در جریان کهربائی یک «آه »،**
**و شاد و سرمست در قلمرو حسرتی سرد و سیاه ،**
**و او دیده است اشکهای مرا**
**که هنوز نخشکیده است بر این گونه ها**
**گونه هائیکه هرگز بر رویش نمی خزند آن خزندگان نرم تن و چشم سیاه ،**
**ستارگان و آسمان را پشت سر نهاده**
**تا بجوید از برایمان راهی به آن سوی آسمان**

**از برای رسیدن به نهر آرامش وخاموشی و فراموشی جان**
**تا بشوئیم آن لکّه های سیاه را از قلبمان »**
**(آن سوراخهای سوختۀ آه )**
**ای دوشیزۀ زیبا**
**با تشعشع آن چشمان سیاه ، بتاب بر ما ، بتاب بر ماه !**
**امّا افسوس !**
**روح ، این شکارچی زیبائی**
**در حالیکه انگشتانش را به آرامی بلند کرد در تفنّن بی همتائی ،**
**گفت :**
**«افسوس و هزار افسوس**
**که به این ستاره و به این هلال اعتمادی ندارم : به زمین و به ماه**
**به رنگ پریده و افسرده اش ، به سیمای منحوسش .**
**آه ! تعجیل کن ای همسفر**
**ای اسیر رؤیاها ، ای زنجیریِ محبوس**
**ای آوارۀ وادی اندیشه**
**برخیز و به پرواز آی از این ستارۀ افسوس ، چرا که : مجبوریم »**
**چنین گفت روح من .**
**در وحشت و حیرت تام ، سخن گفت این شکارچی زیبای بی نام**
**ای کاش فرو ریزد بالهایش بر خاک**
**وفرو افتد در اندوه این افلاک .**
**در حالتی بس خراب با خود گفتم :**
**«این ماجرا فقط خواب است یک خواب**
**بگذار پرده بر افکنم زین نور لرزان**
**بگذار در این نور آب تنی کنم تا شاید جُرتم پاره شود**
**در عظمت و شکوه غیبی این هلال دو شاخ**
**به همراه امید و زیبائی امشب ،**
**آخ!**
**شاید که مردّدانه اعتماد کنم به سوء سوی متروکش**
**و مطمئن شوم که هدایت کند ما را در این شامگاه به منزلگه عروج**
**شاید ایمان بیاوریم به نورش در یقین مشکوک**
**نوری که شاید رهنمون از این وادی پوچ،**
**چرا که:**
**از راه شب ، می تابد آسمان**
**بر وادی خواب .»**
**با این اندیشه**
**خود را آرام نمودم اندکی**
**و سپس بوسه ای زدم بر پیشانی روح خویش**
**واز او التماس نمودم تا مارا برون برد از این بیشه .**
**آنگاه**
**ادامه دادیم به سفر**
**و آن دیار را نهادیم پشت سر**
**و توقف نمودیم بر آستانۀ یک قبر .**
**پرسیدم :**
**«ای روح من ، ای خواهر اسطوره ای**
**چه نوشته شده است بر سنگ این قبر افسانه ای ؟**
**چنین گفت با من این همسفر :**
**«اولالوم، اولالوم گمشده ، اولالوم رخت بر بسته ز دهر**
**اولالوم آرمیده است اندرون این قبر .»**

**آنگاه**

قلبم خاکستری شد و بیدار
همچون برگهای چروکیده و بیمار
همچون برگهای شکننده و پروار
و فریاد بر آوردم :
«مطمئناً در شب ماه اکتبر بود
که سفری نمودم در اعماق یک غار
و آوردم بار سهمگین به این دیار ، در این شب
آه ! همه شبهای عمرِ من بیدار ، بیمار ،
آه ! چه شیطانی رهنمون گردید مرا به آن غار ؟
اینک چه خوب می شناسم :
دریاچۀ ظلمانی «اوبر» را ، این مرداب غمبار
قلمرو نمناک «ویر» را ، این بیشۀ خونخوار :
این دریاچۀ سیاه و غم خوار را
این جنگل نمناک و خون آلوده را :
بیشۀ غولهای درنده و آدم خوار .»

* * *

## «به مادرم»

(خاله و مادر همسرش که تا آخرین لحظه از او پرستاری کرد)

احساس می کنم که در آسمان برتر
فرشتگان ، نجواکنان به یکدیگر
هرگز نمی یابند در میان معانی سوزانِ عشق ،
عشقی برتر از عشق مادر :
پس با نام آن عزیز :مادر
من سروده ام نامت را از آغاز دهر :
توئی که بیشتر از مادری از برایِ منِ بی مادر
و قلبم را سیراب می کنی با قلب بی انتهایت .
و آنگاه که مرگ مقرّر گردید
از برای آزادی روح همسرم : ویرجینیا ،
مادرم ، فقط مادر من بود که چه زود مُرد
امّا تو :
مادر آن کسی هستی که من دوستش می دارم در اعماق مادرِ هستی ،
پس تو عزیزتر هستی از آن مادری که من می شناختمش روزی .
با آن ابدیّتی که
همسرم ویرجینیا عزیزتر بود در نزد روح من
تا در نزد هستیِ روح خویشتن .

* * *

## ستارۀ شب

ظهر بود به هنگام تابستان
به وقت نیمه شبِ جهان .
ستارگان در هاله هایشان چه بی رنگ و پرتو افشان
در حیطۀ درخشان و سردِ ماه تابان .
و من مات ماندم:
در تبسّم سرد و بی روح ماه
و می فسرد و یخ می زد جانم از این تبسّم .

و ابری چون کفن سفید از میان گذشت
و من باز به سوی تو بازگشتم
ای ستارهٔ مغرور شب .
هاله تو بسیار عزیزتر خواهد بود اگر
آتش جان مرا که غروری ست بی پایان
به پشت بام آسمان برد شبانگاهان.
و آنگاه ستایش خواهم کرد آتش فروزان درونت را در آن دور دستها،
بسیار بیشتر از پرتو سرد و بی روحت که از آن تو نیست :
چنین است که تبسّم بی روحت چنین سرد و یخ بندان است ،
چرا که :
تو هم غریبی همچون من در این جهان !

* * *

## به ...

نه چندان پیش از این ،
نویسندهٔ این سطور
در غرور جنون آمیزی از عوالم روشنفکرانه ،
و حامی «قدرت واژه ها»
و منکر اینکه :
فکری در ورای کلام و زبان
از مغز انسانی تراوش کرده باشد .
و اینک
در ریشخند چنان غروری ،
درواژه ،
واژهٔ لطیف و دو هجائی
چنان خلق شده اند
گو اینکه
فقط بایستی زمزمه شوند
به زیر لبهای فرشتگانی که آرمیده در رؤیا:
در زیر شبنم ها
در زیر مهتاب
که فرو می غلطد همچون زنجره های مروارید بر قلل کوهستان .
واینک
در طیران و در جریانند
در اعماق شیارهای قلب نویسندهٔ این سطور :
افکاری بدون شباهت به فکر
که
روح اندیشه اند
و بسیار غنی تر و عریان تر از :
دیدگاه آسمانی آن فرشته ،
آن نوازندهٔ بزرگ آسمان : اسرافیل
که حتّی در آرزوی ادای این واژه غبطه می خورد .

و من
واژه هایم همه شکسته است
و قلمم در ضعف و انقراض کامل
سقوط می کند از میان پنجه های لرزانم .

با نام عزیز تو
همچنانکه در متون مقدّس کهن
جاری شده است از زبان تو ،
من قادر به نوشتن نیستم
قادر به گفتن و فکر کردن نیستم
افسوس !
که حتّی قادر به حس کردن نیستم
چرا که :
این حالت
حتّی یک احساس نیز نیست
ایستاده است بی حرکت و آرام و متین :
نگاه کودکانه اش
که
منهدم می کند همه نگاههای عالم را ،
بر آستانهٔ طلائی دروازهٔ یک رؤیا
مات و متحیّر
از دروازه وارد کاخی می شود
کاخی مجلّل و افسانه ای
و مکاشفه گرانه
همانگونه که می بینم
به چپ ، به راست
تا انتهای این منظره جادوئی
در میان بخارهای معطّر ارغوانی
تا انتهای دور دست ترین چشم اندازها
وتا آنجا
که همه دید گاهها و منظره ها
و همه و همه چیزها محو می گردد
و همه تصوّرات پایان می گیرد
و همه واژه ها می میرد
و همه تفکّرات فرو می پاشند
و همه احساسات متلاشی می گردند
وجهان هستی
به پایان می رسد
در این واژه :

**«فقط تو !»**

و دگر هیچ .

* * *

## رؤیاها

آه !
دوران جوانی ام سراسر رؤیای بی پایانی بود !
چرا که:
تا آن هنگام که فردائی در میان باشد ،
روح من بیدار نمی شود در ابدیّتی هوشیار .
آری !

**گر چه آن رؤیای طولانی بس مأیوس کننده بود و اندوهبار**
**ولی بسیار بهتر بود از واقعیّت سرد و بیروح لحظات بیدار .**
**چرا که :**
**بر روی زمین دوست داشتنی ،**
**قلبم از بدو تولّد**
**آغشته بود به اغتشاشی عظیم**
**اغتشاشی از یک عطش جاودانه**
**که می نمود مرا سخت بی زار و بی قرار.**

**لیک**
**اگر آن رؤیای دوران کودکی ام ابدی می بود**
**آنگاه**
**چه احمقانه بود که :**
**هنوز در آرزوی آسمانی برتر باشم .**

**در آن هنگام که سخت در خوشی غلیظی غوطه ور بودم ، در :**
**زیر آسمان آبی تابستان**
**و آفتاب بی همتای درخشان**
**ودر رؤیاهای نور عشق و زندگی ،**
**آنگاه**
**که غرق در تخیّلات خویش بودم ،**
**به ناگاه**
**قلبم را زکف دادم :**
**و حالا**
**بدور از خانه و کاشانه**
**آیا می توانم در انتظار چه چیزی باشم ، جز بهانه .**

**آری !**
**یکبار بود**
**فقط یکبار –**
**و آن لحظهٔ وحشی خاطرات من**
**هرگز فراموش نمی شوند –**
**آری !**
**نیروئی جادوئی مرا افسون کرده بود .**
**شاید**
**باد سردی که شبانگاه بر من وزید**
**و یادگارش را بر روح من بر جای نهاد –**
**شاید**
**ماه و ستارگانی که شب هنگام**
**بر خواب من تابیدند**
**چنان سرد و یخ بندان بودند**
**که مرا کشتند !**
**بهر حال**
**بگذار بمیرم**
**و بگذرم .**

**رویاهای من**
**اینک**
**دررنگ آمیزی زلالشان از زندگی**
**به مانند جلوهٔ نمناک و شبح وار و لغزندهٔ جدالی است با :**

واقعیّت سرد و بی روح
که به ارمغان می آورد چیزهائی بسیار دوست داشتنی تر از :
واقعیّت سرد و بی روح
که به ارمغان می آورد چیزهائی بسیار دوست داشتنی تر از :
بهشت و عشق را
به دیدگاه چشم مالیخولیائی من :
و همه شان تماماً از آن من است ،
و بسیار دوست داشتنی تر از :
امیدهای جوانی من است :
که در زیر تیغ آفتابی ترین لحظات بر من گذشتند :
بگذار بروند
و نابود شوند .

* * *

## زنگوله ها

## ۱

هان !
گوش فرا دهید :
به سورتمه ها
سورتمه هائی با زنگوله ها
زنگوله هائی نقره ای .
چه دنیای سرشار از شادی و شعف را
ملودی هایشان پیشگوئی می کنند در کمال بی ریائیِ ریا .
هان ای زنده گان
بشنوید !گوش به فرمان :
چه جیرینگ جیرینگ جیرینگی را می پراکنند
در فضای یخ بندانِ این شب سیاه !
هنگامیکه ستارگان نور افشانی می کنند
و آسمان چشمک می زند
با شادمانی بلورین و گوارا
زمان
زمان
و زمان امتداد می یابد
در آهنگی جادوئی و نوائی ز جنس خدا
و طنین می افکند و جاری می شود از :
زنگوله ها ، زنگوله ها ، زنگوله ها
زنگوله ها ، زنگوله ها ، زنگوله ها
از جیرینگ جیرینگ و دیلینگ دیلینگِ زنگوله ها .

## ۲

هان ! گوش فرا دهید
به زنگوله های مستِ عروسی ،
زنگوله های طلائی !
چه مژده می دهد این هارمونی :جهانی سرشار از شادمانی
از جریان هوای یخ بندان شب

و چه هشدار می دهد چیزی را در کمال سر مستی
در نغمه های مذاب طلائی
در کمال موافقت و در بستر زیبائی .
و شناور می گردد چه تصنیف سیّالی
به سوی کبوتری که عاشقانه در انتظار است
بر روی ماه ! در انتظار شب عروسی .
آه !
از شبکه های صدا
چه فوران می کند آهنگی خوش نوا
هجوم می آورد
و جریان می آورد
و مستقر می شود در قلمروی از آیندهٔ دنیا
و ندا می دهد آن شعف و مستی را
که می لرزاند و به فغان می آورد
زنگوله ها را ، زنگوله ها، زنگوله ها
زنگوله ها ، زنگوله ها ، زنگوله ها

# ۳

هان !
گوش فرا دهید
به هشدار زنگوله ها
زنگوله های بُرنزی !
چه افسانهٔ وحشتی می سراید
هم اینک بی قراریشان
در گوش متوحّش شب ،
و هم مرگبارشان را
می پراکنند با چه نعره ها ،
از وحشت این ماجرا
گسیخته است از زبانشان ، افسار کلام
و فقط جیغ و ضجه می کشند
بی نظم و هارمونی و در اوج اندوه و جفا
در التماس عاجزانه ای از رحمت آتش
در شکوهٔ جنون آمیزی از :
شراره های کَر و دیوانهٔ آتش مومیائی شده .

پرش به بالا ! بالا و بالاتر
با رغبتی یأس آلوده
و عزمی راسخ و هولناک
و هم اینک
آرام بگیر پهلو به پهلوی ماه رنگ پریده ، آن آتش منجمد
و یا
هرگز آرام نخواهی گرفت زین پس اندرین ماجرا .
آه !
زنگوله ها ، زنگوله ها، زنگوله ها
وحشتشان چه افسانه ای می سراید :
افسانهٔ یأس .
چه جیرینگ جیرینگی !
چه جغجغه ای !

**چه همهمه ای !**
**چه ضجه ای !**
**و چه وهم هولناکی به برون می ریزند**
**در آغوش طپندۀ هوا**
**و گوش**
**به تمام و کمال می شناسد این ماجرا را**
**از صدای جیرینگ جیرینگش**
**از صدای دیلینگ دیلینگش.**
**خطر چه فرو می نشیند و جریان می یابد و آرام می شود**
**و گوش**
**هنوز به خوبی می شنود این صدا را**
**از پژواک جیرینگ جیرینگش**
**که چگونه خطر جاری می شود در طیفی لطیف**
**با فرو کش کردن و جریان یافتن خشم زنگوله ها**
**زنگوله ها، زنگوله ها ، زنگوله ها**
**زنگوله ها ، زنگوله ها ، زنگوله ها**
**در صدای التماس رقت بار زنگوله ها !**

## ۴

**هان !**
**گوش فرا دهید به طنین صدای زنگوله ها :**
**زنگوله های آهنین !**
**چه جهانی به برون می ریزد مرثیه شان !**
**در سکوت یخ زدۀ شب :در اندیشه هائی با وقار و سیاه**
**در طنین تهدید آوازی زجنس مالیخولیا .**
**از هراس چه می لرزیم !**
**و می پراکنند از حلقومشان در هر صدا**
**ناله ای زجرآور و هویدا .**
**و امّا**
**و امّا مَردم**
**آن مردمی که زندگی می کنند در برجی در آن بالا**
**و آنانکه در طنین آن صدای خفقان آور**
**آنگاه که فرو می غلطد سنگی بر روی قلب انسان**
**و لِه می کند آن را :**
**چه احساس افتخار می کنند :افتخاری بی پروا .**
**آنها نه زن هستند و نه مرد**
**نه حیوانند و نه انسان**
**آنها غولها هستند :غولهائی مهیب و بی حیا و سیاه**
**غولهای آدمخوار :**
**و اربابشان ، کسی که نعره می کشد**
**و آنها به حرکت می آیند و فرمان می برند**
**و طومار می کنند نامۀ پیروزی را از جانب زنگوله ها!**
**و شکمهایشان از خوشی ، متورّم می گردد**
**و از پیروزی نامۀ زنگوله ها می رقصند با ضجّه و هلهله ها .**
**و زمان ...**
**وزمان را ...**
**امتداد می بخشند در ریتمی جادوئی**
**تا سرانجام کامل زنگوله ها ، زنگوله ها ، زنگوله ها :**
**و زمان**

تداوم می یابد
در آهنگی جادوئی و بی ریائی
در مسیر طپش قلب زنگوله ها ، زنگوله ها ، زنگوله ها
در هِق هِق زنگوله ها
و زمان
تداوم می یابد
همانگونه که آنها به ناله و شیون در می آیند
در آهنگی سخت شاد و مالیخولیا
در جنبش زنگوله ها ، زنگوله ها ، زنگوله ها
در طنین ضجّه های زنگوله ها
در مرثیه و سوگواری زنگوله ها
زنگوله ها ، زنگوله ها ، زنگوله ها
زنگوله ها ، زنگوله ها ، زنگوله ها .

* * *

## به کسی در بهشت

تو
عشق بودی از برای من :
همانی که روحم
در اندوه بیکرانی ضجّه کشید از برایش:
جزیره ای سرسبز در قلب دریا
و عشق در همه جایش
یک چشمه سار
یک تابوت
و گلها و میوه هائی آسمانی در همه جایش
و همهٔ اینها از آنِ من بود .

آه !
رؤیای من روشن تر از آن بود که مدّتی بپاید !
آه ! ای امید ستاره باران
که طلوع کردی
ولی به ناگاه سایه ای سیاه
فرود آمد
و بلعید تو را.
ندائی از آن سوی افق های آینده
نعره می زند :«به پیش ، به پیش !»
امّا روح من
بالهایش را گسترانیده بر آن گرداب سیاه
بر گذشتهٔ اندوه
و آرمیده خاموش و مات و بی ریا.

افسوس ! افسوس !
که نور زندگانی با من تمام است دگر رسالتش :
«بس است ، بس است ، بس است دگر !»
ای واژه
دریای آرام و باوقار مرا متوقف می سازد
در مرز ماسه های ساحلی .

آیا درختی که طمعه طوفان رعد و برق گشته
شکوفه خواهد داد ؟
عقابی که زخمی عمیق برداشته
به پرواز خواهد آمد ؟
همهٔ روزهایم در مدهوشی
و همه رؤیاهای شبانه ام
همانجائی مستقراست
که چشم سیاه تو منوّر است :
آنجا که جای پای صدای تو می درخشد
و می آفرینند :
چه رقص های خنیائی
و چه جریانات جاودانی .

*   *   *

## خوشترین روز –
## خوشترین لحظات

خوشترین روز و خوشترین لحظاتی که دل پژمرده و خراب من شناخته است ،
بالاترین امید و غرور و قدرت است که دگر ز من رخت بر بسته .
از قدرت گفتم؟آری !
ولی آنها همه نابود شدند ، مدّتها پیش از این ! افسوس !
تصوّرات دوران جوانی ام نیز چنین بودند ،
ولی
بگذار بگذرند و نابود شوند .

و امّا غرور !
آیا چه چیزی هم اینک در رابطه با تو دارم؟
جسارتی دیگر
که شاید به وراثت برد:
آن زهری را که تو چکاندی در جانم –
آه !
آرام باش ای روح ! آرام .

خوشترین روز و خوشترین لحظاتی که چشمانم تاکنون دیده
و زین پس نیز خواهد دید ،
روشن ترین جرقهٔ غرور و قدرت بوده است .
من چنین احساس می کنم :
ولی آنگاه
آن امید سرشار از غرور و قدرت به من آمدند :
با غلظتی از دردهائی کُشنده ،
آن روشن ترین لحظاتی که دیگر وجود نخواهد داشت
و من
که دگر وجود نخواهم داشت ، هرگز !

چرا که :
بر روی بالهای لطیفِ «امید»
چرک غلیظ و سیاهی نشسته بود
و آنگاه که به خود جنبشی داد :

فرو افتاد آن جوهر سیاه
و منهدم نمود با قدرتی تمام
آن روحی را که به خوبی با او آشنا بود .

* * *

## غزل وصال

چه لحظهٔ شیرین ، چه هنگامهٔ آرامی :
احساسش می کنم بسیار بیشتر از نیمی ز یک جنایت :
آنگاه که طبیعت در خواب
و ستارگان همه آرمیده در آغوش سکوت
وآرامشِ هستی در هم می شکند
حتّی با نوای یک فلوت.

تصوّری از بهشت آرمیده :
بر روی تشعشع مالیخولیائی اقیانوس :
هفت ستارهٔ پروین وارد آسمان شدند ز هفت ستارهٔ ونوس ،
ستارهٔ عجیبی دیگر از آن بالا
سر به زیر افکنده و چرت زنان نظاره می کند در دریا :
عشق دوّم را ،
در اعماق آهی سیاه .

در میان شیارهای تاریک و سوزان
و بر بالای تاج مجلّل کوهستان
نوری عجیب و خسته در حال فرو نشستن است ، هر آن .

زمین و آسمان
دریا و ستارگان
خبر از عطر غلیظ خواب می دهند در نگاه جهان
همچنانکه :
من نیز خبر از تو می دهم
و قلمرو افسون کنندهٔ تو
ای عشق من
ای جادوی جان !
ولی بشنو که:
چه آرام و بی صدا
آواز معشوق تو امشب به پرواز می آید
در آسمانِ «آه» !

چراکه:
روح تو
کلمات مرا
همچون موسیقی یک رؤیا
بیدار می سازد ز یک نگاه .

و چنین است که:
حتّی در بی صدا ترین صدا
همه آن رؤیاهای تو در آن نگاه
در اندیشه ها و روح های ما تصرّف دارد

ای خدای بالا !

وای !
وای !
وای !
بنگرید
که در هر ذرّه ای
و در کوچکترین رفتار ما
عشق موج می زند
در اوج خاموشی هر صدا .

* * *

## اسرافیل

در آسمان ، روحی اقامت گزیده که صدای طپش قلبش بسان نوای سازی است چون چنگ .
هیچ خواننده ای بسان او چنین وحشی و آزاد و دیوانه و آشکار نمی خواند ،
بسان فرشته ای که نامش «اسرافیل» است .
ستارگان منگ و سرگردان ، متوقف می سازند جملگی سرودشان ،
از برای گوش فرا دادن به نوای آواز او ، همه در سکوت کامل ،
گوش به فرمان او .

ماه ، افسون شده ، تلو تلو خوران در آن بالا به هنگام ظهر کاملش ،
سرخ شده از شرم عشق از گوش تا گوش . به هنگام گوش فرا دادن
به آواز او :
نوری سرخ درنگ می کند در آسمان .

ستارگان و همه شنوندگان در آسمان می گویند : آتش اسرافیل از آن چنگ است ، آوازش از آن تارهای مرتعشِ جاندار است ، از آن رشته های عجیب و نامرئی .

و امّا آن آسمانی که این فرشته بر آن گام می نهد ، آنجا که اندیشه های عمیق در حکم یک وظیفهٔ ساده است ، آنجا که عشق ، خدائی نو بالغ است ، آنجا که حوریان چشمک زنان در آغوش زیبائی تام در می غلطند ، همان جائی است که ما در ستاره ای دوردست می پرستیمش .

پس تو گناهکار نیستی :
این ، اسرافیل بود که به حقارت کشاند هر آواز تهی ز نیاز را :
آه !
آن نشانه های افتخار همه از آن توست !
و نیز همه بهترین رامشگران .
چرا که :
تو عاقلترین هائی .
پس در شادمانی تمام بزی ،
و جاودانه بزی !

در وجد خلسه گی تو در آن بالا
با جامه سوزان تو ،
در اندوه تو ، در شادی تو ، در نفرت تو و در عشق تو و با شوق طنین ساز تو :
مسلماً ستارگان در سکوت خواهند آرمید !
آری !
آسمان از آنِ توست :

لیک این جهان ما ، جهان تلخی ها و شیرینی هاست :
گلهای ما فقط گل هستند ولی :
سایهٔ رحمت کمال تو ،
نور خورشید است از برای ما.

اگر می توانستیم در همانجائی اقامت گزینیم که اسرافیل زیست می کند ،
و اگر او به جای من بود :
هرگز نمی توانست با چنین جسارت و توحّشی ، چنین موسیقی مرگباری بسراید که من می سرایم ،
چرا که:
آهنگی بس وحشی تر و عریانتر از او
جریان می یابد :
از ساز من
در آسمان .

* * *

## لنور

آه !
جام طلائی بشکسته ست !
روح برای ابد پرواز کرده ست !
بگذار که ناقوس به صدا در آید :
روحی مقدّس و بزرگوار
هم اینک
بر رودخانهٔ ظلمت برزخ شناور می گردد.
و تو !
آیا دیگر اشکی در سامان نداری ؟
گریه کن بسیار
که دگر مجالی برای گریستن نداری !

نگاه کن ای تیره بخت !
عشق تو «لنور»
در آن تابوت سرد و ملال انگیز
آنجا آرمیده است !

قدم به پیش بگذار
تا مراسم تدفین به پایان رسد
و نماز میّت خوانده شود !

سرودی برای ملکهٔ عالم
که
چنین زود
و برای همیشه مُرد .
و مرثیه ای برای مرگی مضاعف :
برای او که
چنین جوان مُرد –

و شما
ای بیچاره های تبهکار و رقت انگیز
شما به خاطر زیبائی اش او را دوست می داشتید

و به خاطر غرورش از او بیزار بودید
وآنگاه که بیمار شد
با شادمانی تسلّایش دادید
و او مرد !
پس چگونه دعای تدفین خوانده شود ؟
چگونه مراسم تدفین به جا آورده شود؟
توسط شما و با دستان و لبان شما ؟
با دستان آلوده
با زبانهای دروغین
و با وجود جنایتکار شما؟
شما بودید که او را میراندید
او را معصومانه کشتید
و او
چه جوان مُرد !

پس چنین یاوه مگوئید !
بگذارید دعای ما به سوی خدا بالا رود
تاشاید که احساس گناه نکنیم !
کار ز کارها گذشته است
لنور زیبا و مهربان دگر زینجا رفته است
به همراه امیدی که با وی زکف رفته است .
او
ترک کرد شما وحشیان را
به خاطر آن کودک!
کودک عزیزی که قرار است عروس شما بشود !

و اینک
زندگی
که بر بالای سرِ گیسوانش پرپر می زند
به آهستگی
دروغی را نجوا می کند
در حالیکه
مرگ در چشمانش انباشته شده است .

آه !
دور شوید ای شیاطین بزدل .
امشب
قلبم چه روشن و بی بار است
هیچ مرثیه ای از درونم بر نمی خیزد
بلکه
به همراه پرواز فرشتگان
به جریان در می آیم
با سرودی از ایّام کهن ،
سرود پیروزی !

ناقوس را به صدا در آورید
بگذارید روح مهربانش
در سکوت کامل
در میان شادمانی مقدّس آسمان
به موسیقی خدا چنگ اندازد ،

و از این زمین نفرین شده به پرواز در آید :
از دوستان عالم مادون به سوی دوستان عالم برتر .
روح رنج دیده و گداخته اش از درد ها ، رها شد .
و به پرواز در آمد
از جهنّم به سوی قلمروی برتر در آسمان
از اندوه و رنج به سوی تاج و تخت طلائی
پهلو به پهلوی پادشاه آسمان !

* * *

## غزل عروسی

حلقهٔ عروسی بر انگشتم
و خال عروسی بر پیشانی ام
اطلس ها و جواهر های باشکوه
همه در محضر من
و من اینک چه خوشحالم!

آه !
او مرا چه دوست می دارد :
ولی به هنگام یاد کردن سوگند وفاداری اش
احساس کردم که اندرونم مغشوش است ، چرا که:
کلماتش همچون ناقوس مرگ در گوشم زنگ زدند
و صدایش
همچون خود او
به نظرم رسید که در نبردی به اعماق درّه ای سقوط کرد
و اینک کیست که شادمان باشد !

ولی او
از برای تسکین و اطمینان دلم
بار دگر با من سخن گفت
و پیشانی ام را
در حالی که می لرزید،
بوسید.

در این هنگام
پریشانی جنون آمیزی به سوی من آمد
و مرا تا حصار کلیسا با خود برد
و من در حالیکه او را مرده ای می دیدم
چشم در چشم او دوختم:
«آه ! هم اینک سخت خوشحالم»

و این چنین بود که کلمات بر زبان جاری شدند
و خطبه ازدواج خوانده شد .
گرچه ایمانم شکسته شد
و گرچه قلبم شکسته شد :
بگیر این هم حلقهٔ ازدواج من
یعنی که: «من اینک سخت خوشبختم.»

خداوندا

چه می شد که از این خواب بیدار می شدم
و این کابوس به سر می رسید ، چرا که:
من سخت در خوابم
و روح من بطرز دردناکی می لرزد :
مبادا که عملی شیطانی انجام شده باشد
مبادا جسدی که واگذار شده است خوشبخت نباشد .

* * *

## یک رؤیا

در منظرۀ یک شب ظلمانی
خواب دیدم که لذّتی زمن رخت بر بسته –
امّا
رؤیای لحظۀ بیداری
قلب در هم شکسته ای برایم بجا گذاشت .

آه !
چه چیزها که نیست رؤیای لحظۀ بیداری
در نزد آنکس که
چشمانش قالب ریزی شده
در کالبد اشیاء اطرافش ،
و همه چیز از طریق اشعه ای که از گذشته می تابد
هویدا می گردد .

آن خواب مقدّس
آن رؤیای عزیز
را به شور و شعف آورد
همچون انفجار یک عشق
آن هنگام که تمام جهان سرزنش می کرد مرا .

گر چه آن انفجار نور
از میان طوفان ظلمت
می لرزید در آن آفاق –
ولی
چه نوری ناب تر می تواند باشد :
ناب تر از
حقیقتِ ستارۀ روز .

* * *

## وادی اضطراب

یکبار
لبخندی زد به من طنین سکوت،
آنگاه که
مردم هرگز قرار نداشتند :
آنها به جنگ رفته بودند
و در حال اعتماد به ستارگان نرم چشم

شبانه از گنبد لاجوردی شان
از برای مراقبت گلها کشیک می کشیدند
و در قلب روزها
در زیر تیغ آفتاب به تنبلی آرمیده بودند .

هر دیدار کنندهٔ این لبخند
اعتراف خواهد نمود :
بی قراری و اضطراب آن وادی اندوهبار را ،
هیچ چیزی در آنجا در خواب نیست
و هیچ قدرتی نمی تواند مانع شود که،
ذرّات هوا در تنهائی جادوئی روح بذر بیفشانند.
با هیچ بادی نمی لرزند درختانش
درختانی که همچون دریای یخ زده ای
به ارتعاش در می آیند
در آن حوزهٔ نمناکِ اسطوره ای !

آه !
با هیچ بادی رانده نمی شوند ابرهایش
که خش خش کنان می خزند در سینهٔ آسمان
و با چه عذابی از صبح تا شب
اشک می ریزند
بر روی بنفشه های آرمیده ، در آنجا
بر روی زنبق هائی که موج می زنند ،در آنجا
بر روی قبری بی نام و نشان !

فرو می ریزد اشکهایشان
در دانه های جواهری جاویدان.

* * *

## ارواح مرده گان

روح تو ،
تنها خواهد یافت
خویشتن را
در اندیشه های تاریکِ سنگِ بی رنگِ قبر –

در میان انبوه جماعت ،
حتّی یکی ،
در اعماق خلوت لحظات
نیایش نمی کند .

در آن تنهائی روح :
آرام باش ، ای عزیز !
چرا که:
روح آن مردمانی
که ایستاده اند در حضور تو
در آن ایّام زندگانی
بار دگر
در مرگ نیز
جملگی در قلمرو تو خواهند بود و با تو .

و امیالشان
بر تو گسترانیده خواهد شد :
بی قرار مباش !

شب:
گر چه روشن و زلال ،
ولی در هم خواهد شد –
و ستارگان :
دیگر به سوی تو نخواهند نگریست
از جایگاه پادشاهی خود در آسمان :
با تشعشعی که
همچون امیدی
به مردگان اعطاء می شود –
ولی هاله های درخشان
بدون درخشش
به سوی توی خسته و ساقط شده
همچون بتی داغ و سوزاننده
فرود می آیند
و به نظر می رسد
که دست در دامن تو زنند
تا ابد:و تو پاک می شوی در این سوختن و متلاشی شدن !

و اینک
این همان اندیشه هائی ست
که نمی توان
از خویش برانی اش،
و اینک
این همان نگاهی ست
که هرگز محو نمی شود
و از روح تو دور نخواهد شد :
همچون قطره های شبنم
که جدا می شوند
از علفزاران .

و نسیم سرد و مرطوب شمال –
نفس خدا –
آرام است –
و رطوبت بالای آن تپّه
چه شبح وار
هنوز نشکسته است
و این
اشارتی ست .

و چه
به درختان می آویزد :
یک افسانه !

افسانه ترین افسانه ها!

* * *

## به هلن

دیدمت،
فقط یکبار
سالها پیش از این :
چند سال پیش و به چه مدّتی ؟
نمی دانم.
ولی فقط نه چندان زیاد
و نه چندان دور .
نیمه شب بود
نیمه شب ماه جولای
و در آن میان
ماه ،
در اوج کمال
و در قرص تمام
همچون روح تو
در آن بالا
عجولانه
در جستجوی راه میان بُری بود به سوی آسمان .
به ناگاه
پرده ای ابریشمین و نقره ای
ز جنس نور
فرو افتاد
در کمال آرامش
در هوای شرجی داغ
بر روی چهره های هزاران گل سرخ
که چرت زنان
روئیده بودند در باغی طلسم شده :
آنجا که
هیچ بادی جسارت وزیدن ندارد
مگر با نوک پنجه های پا،
گلهای سرخ
از برای رجعت به سرچشمهٔ عشق
منتشر نمود ارواحی عطر آگین ،
در مرگی خلسه وار –
فرو افتاد آن حجاب منوّر
بر چهره هائی رو به ملکوت این گلهای سرخ
که تبسّم می زدند
و می مُردند در این باغچه،
این باغچهٔ طلسم شده ،
طلسم تو
طلسمِ غزلِ حضور تو !

ملبّس در شنلی سپید
بر کرانه ای پوشیده از بنفشه ها ،
نیم خیز نیم خیز
رفتم
و خم شدم بر بالای صورت تو

**و دیدمت ،**
**آن هنگام که ماه فرو افتاد**
**بر چهره های رو به سوی ملکوتِ گلهای سرخ ،**
**و نیز بر روی چهره تو که بود به سوی آسمان –**
**افسوس !**
**دیدمت که آرمیده بودی در اندوهی ناب !**

**آیا این تقدیر نبود ؟**
**در این نیمه شب**
**آیا این «تقدیر » نبود :**
**(تقدیری که نام دیگرش اندوه است)**
**که وادار نمود مرا**
**تا توقف کنم بر در آن باغ**
**و ببویم عطر آن گلهای خواب آلوده را ؟**

**هیچ قدمی برداشته نمی شود :**
**جهان منفور ، در خواب کامل است ،**
**بیا**
**و برهان :«من و تو» را**
**(آه ! ای آسمان ، ای پروردگار! ببین که چگونه قلبم به طپش می آید به هنگام نزدیک شدن این دو واژه : من و تو)**
**بیا**
**و برهان : من و تو را .**
**قدری مکث نمودم**
**و نظاره کردم –**
**در افق ،**
**همه چیز نابود گردید**
**(آه ! به خاطر سپار این باغ طلسم شده را )**
**بارش ماه نیز پایان یافت :**
**کرانه های باتلاقی ،**
**جادّه های پرت و پر پیچ و خم ،**
**گلهای شاد و درختان رنجور و دلتنگ**
**همه و همه نابود شدند :**
**اینک**
**بیا و برهان «تو» را ،**
**نجات بده :**
**چیزی را که هم اینک بسیار کمتر از «شما» است ،**
**نجات بده**
**آن نور آسمانی چشمانت را**
**نجات بده**
**آن روحی را که در چشمان خدائی توست .**

**من دیدم فقط چشمانت را**
**چشمانت همه جهان بود**
**و من دیدم چشمانت را فقط برای لحظاتی –**
**تا آن هنگام که ماه غروب کرد .**

**بنگرید**
**چگونه تاریخ های قلب وحشی**
**به نظر می رسد که نوشته می شوند**
**بر آن حبابهای بلورین آسمان !**

**چه ظلمتی ست اندوه !**
**چه روشن است امید !**
**و چه آرام و خموش است دریای غرور !**
**و چه جسور است یک همّت بلند !**
**و چه عمیق و بی انتهاست شوقِ دوست داشتن !**

**ولی**
**اینک در پایان ماجرا**
**الهه ماه**
**غرق شد و محو گردید از دیدگان**
**و آرمید در رختخوابی در باختر**
**در میان ابرهای آتشین:**
**و تو**
**همچون شبحی**
**در میان درختانِ در حال تدفین**
**از دیدگاه من پنهان شدی .**
**و فقط چشمان تو بر جای ماند :**
**آنها نرفتند**
**و هرگز نخواهند رفت.**

**چشمانت**
**منوّر می کنند خانهٔ تنها و دور افتادهٔ مرا هر شب ،**
**چشمانت هنوز ترکم نگفته اند**
**در همه جا**
**در تعقیب من هستند همچون امیدهایم ،**
**طی سالها مرا ره نموده اند**
**و رهبر من بوده اند**
**و من مرید آنها .**
**چشمانت قرار است نور افشانی کنند**
**و وظیفهٔ من :**
**نجات یافتن است در شبکه های نورشان**
**تصفیه شدن است در آتش لرزانشان**
**و پاک شدن است در شراره های آسمانی شان**

**چشمانت ،**
**روحم را به زیبائی می آلایند (که امید است )**
**و از آن دور دست ها در آسمان ،**
**آنگاه که به زانو در می آیم در مقابلشان به هنگام اندوه،**
**به آرامی و در سکوت**
**تماشا می کنند شب مرا :**
**مادام که حتّی در تشعشع نیمروز**
**من می بینم چشمانت را هنوز**
**در ستارهٔ ونوس**
**که فوران می کنند نور ،**
**و خورشید**
**چه ذلیل است در خاموش کردن این نور دو قولو : من و تو !**